

قال العلامة الميرزا محمد باقر الخراساني في كتابه
 (الذريعة ج ١ القسم الثاني ص ١٩٠) ما نصه كلامه : (ديوان كافي) ستارة ناطقة
 (هادي افضل) كتابه في حرف الهاء راسية في كتب الحاج الشيخ محمد الميرزا سلطان
 المتكلمين بالخراساني (في كتابه)
 ويظهر من (فهرست كتابي في) ان هذا الديوان لم يطبع الى الان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



مجلس شورای اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب

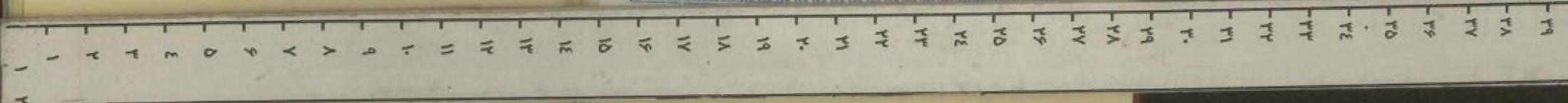
مؤلف

مترجم

شماره قفسه

قال العلامة الميرزا محمد باقر الخراساني في كتابه
 (الدرية ج 3) القسم الثاني من كتابه : (ديوان كافي) سنة 1285
 (هـ) في باب (كتاب في حق الله) راجع في كتاب الخراساني في كتابه
 المتعلقين بالديوان (كتاب في حق الله)
 ويطهر من (كتاب في حق الله) ان في الديوان لم يطبع الى الان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	جمهوری اسلامی ایران
مؤلف	شماره ثبت کتاب
مترجم	
شماره قفسه	



00

دوران کافر
بیت مختصر کافر
۸۱

۷۰۰ ۷/۳۱

۱۹۷۹۹/

۸۸۰

دوران کافر صید

۱۲۱۷

دوران کافر داخله الله
فی السقره علی الحکیم



۱۵۵۰

سکر الدین
۱۵۵۰
۱۵۵۰
۱۵۵۰

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتد بسم الجمیل الظاهر مختلف بالنور فی المظاہر
 شایده فی العین منظور العیون لا تراک العین با عین العیون
 مادی ذات نباشد غیر ذات هم غیر ذات خبر نور صفات
 اشی صفاست چه ذات و ظهور نه چون تو پیش لای الشیخ
 بلکه نوری نور عین ذاتت و خود شا حال کسی کو ماست
 ای عزیز ی کو با نور صفات سر بر آورد از جمیع ممکنات

آن تقدیری کو برود یا نرسد لاله کلما از هر یک بیک رنگ
 بود غمی گشت پداند نهان سر خفا تو ازین قول دان
 جمله حیرانند اندر ذات تو هر کسی نوعی کند اثبات تو
 گوید آن از پسیر حکوسی دلیل از پسیر دیگری گشته علیل
 دیگر از ممکن کند اثبات تو گشته حیران زین بید در ذات تو
 هر که گوید او دلیلی بر دلیل می کند تحصیل حاصل آن علیل
 چون صفات است پیدا در نظر کی شود ذات تو پیدا از ذکر
 تو کی قربان تو این جان من نه غلط گفتم قوی در جان من
 آنچنان جانی که جان من بود جان من بی جان تو کفایت بود
 من تو را یابم کج ای دلخواه از زمین جویم تو را یا از سم
 هر که جویم تو را باشی در آن تو که باشی ای مرا تو جان جان

هر کسی افتاد در دهن این چنین / و آنکه تو جانم از آتش باشی بخت
 هم تویی جو بای ذات نخستین / زین سخن اگر بود جانم زین
 از بروم سویی سر در بند چاک / از درون کوئی نمم لاراک
 صد هزاران صد هزاران سلام / بر رسول و آل و اصحاب که
 این سخن سرت ز دامن حق / که چه رسم جمعیت از حد حق
 پیش تو باطل عدم و حق حق است / لیک اندر طور ما هر دو حق است
 هر دو را از پر تو نورش بدان / روز نور الله نورش را بخوان
 هر کسی که غرق شد در نور دوست / در دو عالم آن نیست غرور دوست
 کرد شخصی از من مسکین سوال / حرف چندی گویم اندر علم حال
 ختمش ای مردک نیکو مال / سر نخب در کتاب قبل و قال
 عالم نادیدنی ز کفش است / در معنی را بدان با صفی است

آن بود که کو با بد بخت / فهم کرد هر پس ز جانم دست
 چون که سر را کرد منصور کار / لاجرم کشته شد اندر دوی دار
 لولوح لولاصبت دیگران / گفتن و کردن نهان راز نهان
 لا ضطرتم کا ضطراب الاشیه / رو بخوان امیر و صاحب نصیه
 و علم را که تو دانی ای سپه / حکم سبک دی کفر آن در
 لیک بعضی از روز به دور یا / حرف چندی گفتن امیر و ده
 خطه لیکن زور یا کفر اند / بر طریق رفو و ایما گفته اند
 در زار ترش ولی ای زوار کرم / لا یعولون الی یوم الصیام
 بعد از آن ختم من او را اینجا / رو بخوان تو آنچه کفر در حساب
 رفت باز آمد نمود این کهنکو / نظمی خواهم ز تو زیاده
 تطرب الاخوان تذب الحزن / یبعث العائن نون الحزن

۱۷۱۳
اشاره باسم کتاب
و تاریخ آن

پس نظر بر قول لا تنه از آن
رو کردم تهم اورا بعد از آن
میویسم هر نوین این کتاب
دو تنیکو کور کن نیکو پاسب
از پیسته ادبی المضل
ایست السائل من لا فضل
قال بعض فاما نارینجا
نورانی کل شئی مایه
میرس لا الا بحال سائر
مخجلی را که تو مسکری
اسمع ان الحدیث نامری
فان ان اردت بحسب العباد
نفسه خیر روی آور پاد
دو بخوان یکدم بحسب الجبل
ماد کر که نگردی ای عقل
پس بر اقسام نجلی چارده
ذات و افعال و صفات نامری
کشت اناری دوم ای مردمان
زین سبب گفته است لا احلا
زان سبب معذ که نیفتد
جزئی معذ باقی مرد

اول آن شد و قسم امیر و خام
پس کی زان خام و دیگران
خاص و مختص آمده است ابدال را
یعنی اهل ذوق عشق و حال را
آن بود فیض کمال معسوب
از رضا و وحدت ترک سنی
نورن از که فر از آن شد مفصل
عالمی از حدش و ناص از کل
دیگری باشد بدان جود وجود
بجمله کیست در وی ای محمود
در کلاش لا تری من تعوب
و ست هم کل شئی رحمت
عارض و خطابان رزمی آن
ما عرفان را فی را بخون
میت اندر ذات تو ایسم
مستان پیدا و پنهان نظر
هر کسی در جلوه مشعل شد
آن کی مردود و آن مقبول
دید لعل از رخسار کل نشان
می کند که کریم که آه و فغان
نور است اندر نار چون پروانه
سخت اندر روشن چرخ است

پرتو چسب نو چن شد جلوه کرد صد هزاران خوب دو آن نظر
 تا تو با خود کرد گفت و شنید چنگ و عود و دف و آیدیه
 جلوه بت از خلقت پیدا شد زمین سبب کافرازان کشید شد
 از بت گشته پدید این آب و تاب جلوه زان مدح و شش و محمود و خیر
 ای خدایا آنگس که او پیدا شد گشت خواستش نفس باریش
 نه غلط گفتم که او خور بار شد یعنی خود بار است با خود بار شد
 این الکافه سخن کمر بگو تا که نام محرم نداند از او
 هست چستی مین ذات بود کمال نیست در ویش تغییر و زوال
 لا اله الا انت ربنا لا اله الا انت المعبود و الفرد الصمد
 هستی او از رجب ظهور جلوه را آورد از خلقت بنور
 هستی مطلق نیست که در عدم هم عدم هرگز نکرد او غنیم

هست بجاست چن هستی از آن کثرت اشیا زبستی شد چون
 هست او چن هست است از آن هست هم قبح حقیقت از محال
 چو که دانستی تو سر امتثال پس بدان نقش و دریا شد
 جلوه از این مفضل اند و مفضل رو بکی را چن چو چن ایل
 قول حق با مصطفی و ادبیا مشا به این قول می باشد
 ما ربی قول بجیکم بخوان تا شود پیش توبی ریمع عیان
 آن که شرابا کشف کرد سر وحدت را جوای یک مرد
 حال سخن و جو فیما بخوان رو غشفت توبی سر با بدن
 من عرف نفسه بخران فخرش ربه از قول آن شایخ
 با الف فرقت در الاولیاء هم الف عرف است در الاولیاء
 سر وحدت از الف اندون رو زانکشان خود اندون

است و معنی و قدرت
وجود

در تقییس هو ز هو از هو بدان بعضی از هو هوشد و سر نهان
لا یسبوا له هر سر و حدت قول لا اله الا الله رفع کثرت
کوید هر ذره عیان ای زو فزون لا اله الا اناسیمون
است دان من شئی حسی صیبر شایه قول انما الله اشجر
سر وحدت را پان کردی تمام اینها الکاف و همین بر السلام
زین نقوش گشته حیران عالمی از ره صورت معنی آری
غیب اسم در رسم اندر دانه کاه آدم کاه شیطان است
ایک حیرانی پا و گوش کن هیچ جای و جایی نشکن
است هستی همچو روح انی قبول این قول اتحاد است حلول
هیچ غنوت را از آن خالی بدان لیک آرا اندران خالی بدان

آرد

کرده او از هر کی نخوی ظهور کاه زوق پسیم شمع کاه نور
کاه پس و حفظ و کاه هم و خیال کاه پس شکر ای مرد حال
ده دو الفست و خوشی احسان رحمتی کفتم ترا نیکو پاد
کر نباشد روح با نسی چون جاب جسم بی روح من هرگز نباشد
چون هوای ساجدش دان ای کاه او بهر مخرج شود حرف اگر
نقطه آتش در سرعت دایره است هیچ واحد در عدد آن سایر است
چیز جوهر که مرکب در عرض است که در پس عدم ای ذوالنفس
نقطه نعل عکس در رسم طفل تو بدان است مجازی را مثال
نقطه را هر که الف کرد و با تا و نا کرد دالی پاد و یا
کل شئی با لک گفت بماند کراب بحسب الظلال تا
کر بچشمت جسم عالم است لیک بشکر لم یجد در بعدت

صفت

جگر پستیها فروغ پستی اند
 نیستی را هست بنمودی با
 منگری که حرف را ای فلان
 از حرارت آب بیکرد هوا
 پس نگر که و ابرو باران میشود
 آن بنای قوت حیوانی شود
 پس نمی که در بدن امیر دغا
 بعد از آن طفل دیگر کرده جان
 بعد از آن میرد با هر کرد کار
 هست اندر هر یکی اسپم دگر
 تا یکی در غفلت ایضا بکمال
 نیستیها گشته هست از هستی اند
 هستی را نیست بنمودی با
 رو نگار از کلام حق بخوان
 میرود در زهری از هوا
 پس نبات از هر زبان میشود
 بعد حیوان قوت استانی شود
 دور دیگر می کشد می احضام
 ثم کلام ثم شینی رو بدن
 خاک بر خاک رود ناری بنار
 شکل و نقش و صورت پرسم دگر
 در پی تدویر و مکر و جمع

فکر کن با خود که من خود کیستم
 من که بودم بودم اکنون چه هستم
 من که اول یک دنیا یک است
 میروم آخر که عجب یک است
 در خیال من با بخوابم یا بایست
 چه آید این نفوس و لذت
 جلوه این خوب رو این از یک است
 کوشش هر جامی کنم صوت و صدا
 ذراتی کل شئی قد ظهور
 اینها کافرا نظر بالبصر
 قال فی القرآن الله الخور
 لیست الدنيا مناع الاغور
 گفته دیگر پیش عبا ای غلیل
 نیست این دنیا مناع الاغلیل
 هست دنیا جیفه خود را کلب الا
 رو تو یکدم قول محذوری بخوان
 آتش باشد بکا و هم غنا
 آتش را گفته باشد او فنا
 گفت سر الله کبیت العکبوت
 تا بدانی نیست در دنیا ثبوت

خوانده اورا مصطفی کیستش بعد از آن گفته بود ان عاشقش
 سر بسپرد دنیا همه لهو و لعب نین مجوزه بگذرای دنیا طلب
 بگذر از دنیا که باشد چون عجب در ره تو حیدر کشته حبیب
 این مبارکست ای مرد خدا نص طاع کین بود دار الفنا
 البقار اتوز ندیسی بازون یک مثلش از مثل بازون
 ناسودا حرت چو امر کرد کار کاف و نون از امر کرد کار
 هست دنیا سخن مومن ای پیر یوسف مصری ز زندان کن
 چند بشی تو پیر بند و غل روا قولوا کو چه من قل لا تغفل
 من با حمد کفتم آتش ای چنین قل بگو از قول من گفتوا بر من
 نوز جندی بلکه هستی عیب روان سر کن بدر کاه حبیب
 یاد آور از مقام خویشن بکسل از کردن غل فرزند دین

این لغزش اعتباری را برون آتش عشق بنان در دل فروز
 تو بدیت نفس ناچندی اسیر غرقی یاد امن مردی بگر
 مغر از بس که چه مغر بای نوز آدم بصورت آدمی
 آیه سخن لکم یکدم بخون تا که دانی سر گرفت از آن
 دین و دنیا کی ترا حاصل شود که یکی حاصل ذکر باطل شود
 هر دو را تو مشرق و مغرب بن چون شوی نزدیک آن دوری ازین
 هر دو را گفته جناب اصحاب تا زمانه فی آثار واحدی
 مستخر دی که مست اورا دوری که یکی شاد است و دیگر راحن
 اهل دنیا سر بسپرد خود و شایا نبدل آیند و نه خوف از خدا
 او نخواهد فی ملا لها حساب این ندانی فی امرها حساب
 کار ایشان جمع مال و عدد بر خیش آنکه باش افلا

او لطیفی که غنی ظاهر شود / که شود چون من بسی کاوش
 روز و شب در جمع مال و بیم دور / از خدا و از کس نسیخ
 بر سر کورت بود پول و نشت / پول بر دهن زن از شوهر نشت
 همچو ایشان تو کافرست و زار / و خدا خود کن رو به رحمت پناه
 یا غیبی استماع اذا اقول / اقبل القوم هم الی النول
 افتاد و جسد را دانای پر / و دنیا بقی است که دید بصر
 که به پیشه حق بل ان پر / است تقر بل ان ان پر
 فدا آه تزلزله آخری بخون / یک سرش زایه آخری بدن
 یعنی کذب القواد ما را / هم است گفته آن خیر الود
 احسن تقویم را مرد را بخون / تا که آید آن کرد و این زن

زاهد خود چن کر این را نکاشت / یک در کان خمیری مصدق
 قبل و بعد بختش هر دو بعید / در جش باشد خداوند مجید
 قال لم احب رباً لم اره / لعله انه علی من انکره
 ستر و ن برکم نما القیام / کالتمس فی الحسن قد کان الیام
 رو بخوان تو رب ابرار / بسجده موسی رو بکن تو سجاد
 بل براد المؤمنون یوم القیام / بس نعم کنه است آن خدام
 بیس فی وقت تشبه و کفر / فیت اید قلب چون دید
 که کرد در کینه پسندای / از چه رو گفته تشبه کوی تو
 و از هم نفس من غیران / بجلی بشو از او این سخن
 ما رایت شیاً الا انه / قد رایت معه او بعد
 است کیان پیش کورانی / نقش پیدا و نهان سرخ کجور

تو نمی پستی عیان زان مکر
چو خفاشی بظلمت بگریز
رو برین روش ز روی کلان
لیکن از نا محرومان از شرف
منع شد از دیدن احد و احد
آن که لو تا مکنون اند
آنچه گفتیم متجمل از خبر
در تعلیق و در شغل و خیر

دید کافر روی و سیر
قال هذا الشرفی هذا الزمان
ست نظره عرف لم اکن
ان الله لا ک ربی لم اکن
هسته بر تو ظهور تو من
تو وجود از خویش داری
ازو عای ان کلیل این رب
مسلم عارف و ملت ایستاد
ما سوی الله مظهر الله
هر که بفراین گوید که است
مظهر قمار شبیه از ابد
مظهر قد و سرافند و سبیل

هست این مظهر هر دو
علم آدم الایستاد و کما
او هیچ گفته لا علم لنا
در حق او گفته ایست که او
سر بدی شد از این شکار
رو بخوان رومی و معنی هر کما
که مطیع کاه عاصی شازین
که ملک کرد که ایس لحن
گاه که متنا گفته که چنین
خلق الایستاد من با همین
هست این مظهر ذات
بر گردیده زین سبب بر ملک
جملگی در آدمی چون جی شد
موج جمع و فرق جمع الجمع شد
که نمیکردی که از من مظهر
لم یکن یظهر له اسم الفخر
رو بخوان لو انکم لاتدعون
فانا جئت بقوم یذنون
صورت این صراط المستقیم
اندر نقش است از دهم نغم
بخت الله دان تو بهر جسد
هست آن بر جل غایب شاه

علم در این لوح باشد مخفی است در این نقش مجموع
 خط ابرو و مژه با خط سر چون کنی نفس شود دست
 کرد خط بر رخ این کمران حق شود پنهان و پنهان
 عالم لایبصرون نیست این رو تو شک پروان کن و او
 کی شود ذات پنهان از نظر این سخن حق است پس کرد
 خلق از آدم قال علی صورت الرحمن موعظ
 اسپرآت وجه رب بر قد ظهر فیہ لابل حب
 است پنهان مطلع صبح جز بر رخ لایبصرون بود
 ابروت هم مظهر اسباب عکس می در رخسار پنهان
 جلالت حق کدیم هم اندرون سینه نیست صفت
 است پیش از با و نماید این با و تا باشد الله الف

نور رویت تا چشم و جان کشته بر صورت پنهان جهان
 ده چرخش کنی تو کافران لیک میدانی نفوذ هر غل
 خلق الفل سو آرد الهی لم یکن بعض من البعض است
 سر این در کل مولودی بدای لیک تو فالوایی را هم خوان
 هر نفس را ضلالت عارضت نه بر اسپعدا و دانست
 این ظلال عارضی و ان لست مر غضب را از رحمت آری
 پس عرضی بشبه و شک نیست ز ابله میدان عدم را ابل است
 آن رضا و جوش ای و انظر هر دو دانستند و دانستند
 بدات باشد علم ای که نه بر و پس این بدان گفت
 پس معاد آن بعد سابق است ز آنکه او اول بعدش است
 عشق آن یک شد پس بود است پنهان عاشق ترک بود

به دور بنی سعاد هر نیکی
 است آن آسبی در بنی نکی
 آنچه گفته است قول دیگران
 آنچه میگویم تو قول من بدان
 پس سعاد جل بر رحمت بود
 شاهد این قول هم سبب بود
 سر نه بد ای مرد حرم
 فهم کن دین حرف هم سرور
 رو بودون الی الله المصیر
 توجع الامور تقیر یا خیر
 حیف باشد که نواز اهل اللهی
 ور نه ناکه اندرین در کمر
 که چه کمرای ز زود حق بود
 لیک در ظاهر زود آحق بود
 دام جنای تو و صحت از آن
 ناکه ای شیخ تبحر خزان
 با داری چند بیت از شنو
 یکی زان او عای مضبوط
 شرم با و است از حق ای کمر آحق
 ظن کمر ای کنی در راه حق
 در حق نیست اداب و من
 جمله الفاظ و عبارات کن

در سوز این جسمکی الفاظ
 ناکه دانی پس این ایضا
 چند کویا با مرید خود نال
 و ز ملک پس و در خمر ای و نال
 آنچه میگوید اگر خود حق بود
 اینها از کار آن مطلق بود
 ذات مطلق فاعله و منظر
 هم مطلق در پرده هم نور
 لیک یکت پس و یک دان
 سالک اول است و ثان
 گفته کافر بود و کج نهان
 نیست با جانی نند و برادر کن
 زهر و تر یا قسیم بودیم
 بسم فاعلی است با و حقیم
 ساقیا از هر ذات دور
 دار با غم و دار با غم از خیال
 بساقیا جایی بود اگر کشف
 و هو باق و هو باق و هو باق
 و هو باق و هو باق و هو باق
 ساقیا از محو موهومی بر آن
 آفرمان بر محو موهومی بر آن
 ساقیا از غم و کمر شیدا
 چند با شمع چندین در شیدا

روزم که جسم مرا از پی چنان
 بر تن و جان زین خود بیادان
 این چو آتش بود بر ما رخ نمود
 بر تنم لطف بر حسیرت نمود
 خود چون بر سپهر جان نمود
 بمل دار و بسکن کند نفس
 محل بسی کجا بود این زمان
 در پیش شد این دل بچون آن
 این بخت خدا یا از کجاست
 طول و عرض آن فروز ز غایت
 چست یارب جگر مرا ای حال
 کان خیالت خیالت و خیال
 غرق گشتم غرق گشتم ای خدا
 اندرون بحر و در ساحل جدا
 عقل ز دنیا گشته حیران و غفل
 ای خدا که اول دل کو اول دل
 تا که عشق اندرون جان گشت
 فارغم از کفر و ادا یون کند
 این زمان و اتم یکسجده
 سر و پیر جان و سر و پیر
 هاشم کویم نختای سر جان
 هم ز لاجوتی و هم از هم نشین

کافران کی کنی کفرت پدید
 رو بکن نهان ز بکر و عمر و زید
 زهر و تریاق جمل علم و حال
 نه از آن حاصل کمالی و نه حال
 چند سیکوئی تو قول آن و آن
 رو مانی کو چو خیر الم پلین
 در اشارات و شمای بی شفا
 رو بجوی عشق باران بلا
 می کنی آتش از این کھنک
 ای مدرس و درس عشق هم کج
 قیل و قال چند را از این
 ای پیر پس ای کج کفری بچون
 فهم کن خط خدای میبار
 سر آزار و باطلت مبار
 زین سپاهی کب نوری گشت
 سلب سلب کوری کی شود
 رو مشرک کن و است را ای خضر
 از صبا یا زان صبا کج
 چند مغروری بطلت ایضا
 رو تو قول نقطه را با زخون

در غمت علوم غنی هوی
 در غمت فقر و درین

خواند ما وایت امیر المومنین تحت یار آورد اندر فونین
 علم ظاهرست چون نقش مهر تو ز بی جانی سوی طایان گم
 چون بود آن یکی تصنیف دین حضراتی کنی تخلف تو
 حرف خود را نام او فتوی این و سادس القاب فتوی
 فقه باشد فاسلم از جانها دیدن و رفتن بود در راه
 این کتاب و درست بود درین هست کرامتی جنتی و زمین
 در پس تو باشد نهی بل جاتا ز نهی بر دین ای حمت پناه
 علم باشد نوری از نور آلا پندهای بر دین ای رسد
 از کتاب عشق بخوان کیدین ای دهر بر سر آنکس شکی
 رو بیاورد آن ای نیکو باب علم نبود چون در ادراک
 بگو مان سپاس الما در آن رخصت خوشتر از باز در آن

علم نبود عشیر علم دیده جان مایه ای باشد چو نری بر آن
 بگذر از تشویر پس معنی بخور رو بکن از تشویر فکرم
 کافرا در پس تو خوان از علم جان پیش تر سارا داده بر من
 هست کجای نشاید از عدم کان نشد هرگز وجودی اقام
 اتحاد و وحدت ای در آن در حقیقت پس مجاز از حجاب
 بیکش تو حید و حد را وحدت آنرا هر زمان سازد
 شد موحید فی الحقیقه ای وجود کان یکی دانند خدا را با وجود
 شد خدا از لا شاک هر موحید را از طعن جاحد
 خود شهادت میدهد بر لای گو نباشد لایحه الای خود

مت ایمان حقیقت پسند
 کفر باشد احوال در کیش ما
 عدل او ظلم است و ظلمش حق است
 دین همه دایسته اند در حق
 ظلم در ظاهر اگر در بر زند
 است سیکو چون سیکو بر زند
 بر خیزت مت سنی بر رسول
 آن گشت ختم بجز در آمل
 هر که او پس عروج شد نام
 است ختم آسمان بر دماغ
 و بدان تو سرانگی خیر
 از من است چون شایان
 هفتین شش طایفه از حق
 از و بدان میخوان تو سرانگی
 و معاد را بدان ای ذوق
 تو زانا و الیه را چون
 حشر ختم جان بود با آب گشت
 کان یکی باقی شود و دیگر گشت
 قیامت میست ای بر
 پس هلاک تن بود نقش صور
 تن بظا هر که شود عاقل
 در در کی کرد از آن است
 ازل

گفت با احمد خداوند جهان
 بلعاق من ختم کردم مردمان
 نقل هر یک لیک ای خیر
 میشود از دوار بر دوار در
 گفت که فراق اصل دین یک
 شد برای اهل ظاهر و باطن یک
 شد زنی ایمن با حق شکی
 است عشق و جام می کردیده
 لب کن آنمی پیش این لب
 شد خیال حق مال روی جوی
 از خیال هر یک بود صد و یک
 از خیالت بد جهان پر خورده
 چون که عکس روی خواب دیده
 از چهره دانی که بر تو رخ نمود
 در نشان آمد بدان چنان
 این من و مایه شده هجران
 چون سراب خوانده از تو سران
 علت و معلول از معلولیم
 هر دو دور از من ندانم کیم

علم محلول را چینی نبود / بس نامت کل نمی بود
 قدرت از گشت هیچ عدم / شد حیات شمس را پر عدم
 شد مرید هر قدر پس کوه چنان / هر که گوید نفس که دم است
 در که هر صنی ز عجزت در که / پس قدیمی با ازل شد که
 سحر شد حکم از زبان کاسی / آشکارا چنود چندان کاسی
 چشم و تر کیش چشم برین / شد محل رویش دل ای خیرین
 رو کمل یکدم از قرآن بخوان / تا که داند ای فلان بن فلان
 مثل او هر دوزخ پهل شد / قول زاید کافر این فعل
 ای پیر غیر از ره زندان کبر / چند تواند گفت می کبر
 راه زندان جام می باشد / زاب حیوان خضر می کردی
 هر چه بخورد کلام کعبه / تو همی می سواد اندر سواد

شد ظهور کافر از کافر بین / از کلامش فهم کن تو سرین
 حسن لا هوته نظر منظر است / بر شما دست عشق غایت است
 بر فلک جبین رمضان / روح حادث بر زمین لایق
 ماورای جسم جان جای بود / خود زوید بلکه آن کانی بود
 روز سعدن خاک نشان / صیقلی کرد که این خاک شود
 این که بهمت نظر از نظر / شد صدف پیدا زوریا کبر
 جسم لا از عشق افراشته / عین الا از کرم خاکی شده
 ما سواد غیر الا اند نیست / غیر وحدت اندرین ره راه
 ما بقین را که مغرب نماند / در حق آخر کشتی خزانده
 کشتند اجماعی ز ترک سواد / اندرین ره سالکان راه

رهنمای مصطفی و اندک گشت
 آنچه گفتی، سویی با او گشت
 که حقیقت گفت افکار شد
 شرح قابل باطل و کاذب شد
 این حقیقت این زمان پیدا شد
 شرح موی پس گفت پیدا شد
 شرح تا عصر پوشیده بود
 چون لباس دین زین پوشید
 چون لباس کفر را در بر میخند
 کفرهای اندرون شدند
 آنچه در یک ازل جوشان شد
 این زمان چون خورشیدان شد
 ایک با هر پس گویم سرودن
 اهل دل شد محرم سر زمین
 از زبان چنین آید
 معرفت بر ایشان درین شد
 این تلقین میت الابرار بود
 کی شود عاشق پس خند بود
 شد بهت خویش عاشق انصاف
 تبیین غریب و بعضی عدم
 سرمارا کی کند هر جا
 فهم درک عقل را هر جا

که تو پس خواهی غلام کفر باشد
 کافر تمام عمر باشد
 آن در پس می شود پیدا شد
 منزل الابرار لا کرد
 که چو او پیدا شد از نور صفا
 لیکن آن باشد بزم عمیق
 عکس الابرار چه الابد لا
 گشت شیدا یا در عکس
 آن کی گفت اندک سخن دیگر
 گفت اندر جبهه بود جز پر
 من را آن گفت دیگر اندک
 گفت بر نه سخنها ای پسر
 این همه ترالف بلامست
 عکس لا چون معنی زبان است
 نور اول را اندر جسم جام
 آن بنای گشت و گشت پیر
 سر سوار است ازین میدان
 در این در تحت و فوق چه بین
 عقل اول نابدی بودی حیان
 چون رسیدی او بدین گزین

بر چشمت گشت پیغمبر بود در زمان وی هوا کافور بود
 سر حمدی را نمودم آشکار رخ ماه جبهه اش بر این قرا
 چون ز آدم بگذردم زو یکصد صاحب بطنم ^{نظم}
 سر عیش الجیش اودان از لقا نور محوره چه خور در آفتاب
 کعبه دل شد مکانش رستا زاپستوایان تو سر زوا
 که چرخا هرست حمدی این ^{نظم} است پنهان لیک از چشم ^{نظم}
 گفت پیغمبر جو کفر و از جان در جهان کرد جان کرد جان
 این زمان که هر چه کفر است لیک آن از جان آن جان
 نسیم کردم این سخن از ^{نظم} چون که لایم گشت از لقا
 خوش بیان کردی تو کافور ^{نظم} معنی هر لفظ قرآن مجید

شد ز ظلمت شب نور از جان روز از شمس حقیقت شد نخل
 زلف بر رو خود نمایا کند دعوی الا زلالی می کند
 بر ورق را اندو ابرو کافور ^{نظم} زان بهر پند ای زبون
 عین باشد عین رانی ای به این سبب کردید حرارت نظر
 اندرون دیده دانه نور در سپاهی آب خضر و کبریا
 است اندک لیر پس مستحق از سالی رود به راه بدن
 هوش میگوید با بنشینان کان سوی آنه دل پنهان
 دستهای که چه برساند تو سبوا چون نظر غافل ^{نظم}
 چون دو باشد است یک پیکار چون که عین العین با سازان ^{نظم}
 شد ساقش بر سر پس ای بر از دمان سخنان تو نشن ^{نظم}
 مورد از بسی شکر کشته پس بر آن عارض خطی می کشند

غافل عالی از نشن زان ^{شان} ذات پس عکس از آن
 سر پی ترا اگر دایم ^{پس} همی دایم تو سر می کام
 دل که عکس زان رخ ^{بست} خرو می دایم دریا بود
 نزل جان نزل بشد ^{نزل} لعلی که زان شد سرین
 هفت دریا در درون ^{هم} ساز لها بروج ازین بود
 کافرانان زان این سخن ^{جز} پری هشتین اهرن
 هست اندر پینه ام ^{که} برانم شسته زان بر زبان
 جسد عالم کافر ^{پس} درو دیوار که سخن
 در سار قصان ^{در} زندن یکباره میرند دران
 ساجد کوی پس ^{آدم} باشد کج عین الاوهم

بشنوی آدم زهر دیوار ^{ای} خفین این البشر این البشر
 خال آدم بجز آدم نبود ^{که} چه در آدم زانم دم نبود
 نفس آدم نفس حق ^{سر} حقا از خطوط و جبین
 این خیال حق ^{ای} بر حق حق حقی عال
 آنچه میگویم همه ^{لیک} سر به از غیبی جدا
 تو همی کوی که ^{در} سباید ز بغیم و گفتگو
 جان من سر به ^{هر} سباید ز غایتها بر کرد
 عارف کامل ترا ^{یک} کند یکدم ترا از خود خیر
 این لعلها ^{تا} که دانی ظاهر مطلق کجاست
 همی قابل ^{سوی} جانان این تن ترا
 در نه بر جسم ^{جسد} کی لم بود ای مرد کا

هر که اورا حق زنی دارد و عجب کی بود محتاج این رنج و زنج
 حرف من شد حرف دیگران چون که بدانم ز سر سوزی نهان
 جملگی گفتند رنج راه کبر من همی گویم که در حق است کبر
 شد بسلام از بهر مانا و طرب حق و شیرین است اندر این
 تو خصل آسا بود در جانش ترک کل کن شو چه کار با
 ای پریشان سخن را ترک کن بسچ مردان اختیار کن
 بشنو احوال من شود بد نامی آن سازم ز بهر کبر
 بودم اول بسچ انعام ای دل ز چه ایشان بکار ایشان
 که بکار اختیاری که جبر که بفضل خویش گای فضل
 که همی خواندم کلام اولیا گفتنی مقصود چه بود پسوا

که چنین گفتیم که است آن گفته شکرست معنی بظاهر ظاهر
 انقضای چندان شد چنان که نذر روزی ز شب بودی نذر
 یکشبی با ناله بودم هوشین جبهه از حیرت بودم برین
 ناکس آن دیدم که آن چنان شد مژگشت خیر چشم
 کفتم این نور از کجا پدید شد آفتاب است که طالع شد
 پس بدیدم اصل نفس خویش با هزاران لطف آمد درین
 پس بگفتا کی ای سر بگفتا عکس رویت عکس نفس رویت
 چند چندی چون ناله کرد در راه ما باخته ایمان خود
 چند نیالی ز حیران این بود در آغوش منی شب نگر
 سامعی نبود که مار اسجد تو ز پستی در بلبلان سپید
 گفتش ای جان جان جان کجا گفت جام ز چای جانها

که درون خانه بود که درین
 در درون کعبه جام می شد
 هر کس درم نشاند و بفهم
 عرض کردم کی خداست بزم
 یک سخن گفتا که جان دیوانه
 هر چه بگوید ز نامم نام شد
 گفت بدنامی ز نامم نام ده
 من می گویم در احوال با
 گفت ای کافور دین بفرمود
 که کرم من مازل گفت شود
 به سر زای تا قابل ای شود

پس جان هر که لب بندم از آن
 چونکه مظهریت الاله است
 جان و کل با پسند و با
 از حقیقت مستی جز و کل
 محل جانان که از آب و گل است
 گل ز عینین و کرب سخن بود
 که بود در مسجد و در دیر تن
 نزدیک و آن است آن خدای
 راز جانان در درون کلاه
 در ده ما که دایه است حجاب
 چشم از پاست او تو میراست
 از حد و ثی دین شد و کفر از غم

عاوشی عارض قدیمی لایزال کفر این باشد صفت از دوا
 این سخن را فهم کن کفر سخن زانکه کفر از جیب است از زبان
 نویسمان ناکنی فاسم پر مطلق الطیر حقیقت بر سر
 ناکنی کو یا بحث کافر کلام چون نینداند کلامت هر کلام
 شب نهادم سرچهره زانو می باخیش گفتگوی و مبهم
 تن زلفت نازد جانم لعل دل پر از نو میدی وصل کا
 چشم بر خون در رخس بودی ناکه نورش از کجا باید
 ناکه آن آمد جیب جان برین گشت پستی جل پرین در درین
 ز دوجویم نقش بر لوح عدم ز اندرون فریاد آمدیم
 زلف شگن ز ابرو انداخته کار عالم جسد کیو ساخته

گفت کی فریاد و دوی چو بوی داشت جو ردل بر خون من
 حال تو جوت باز تو زن گفتش طافت از آن کردی زن
 چون که هستم گفت در آغوش چست بر کوا این خورش و جوش
 گفتش کی غارت درین دم از خودی باشد همه در دلم
 بس سرم گرفت در دلمان گفت کی دامن خویش نالان
 در ردل را با طیب جان بچ ناکست از رحمت در دلم
 گفتش در ردل و در مان از تو باشد کفر و هم و مان
 گفت آری باز که در دوت هست این نمان و ناله ات از بهر
 گفتش از قرب باشد در دلم هست در مانم ز بعد از بعد من
 گفت دیگر استن خواهم در پی منک و دو احواش من
 گفتش بعد از هلاک جان من کی ده نقی و دای جان من

گفت هر چونی بود هر هون و
 صبر را کن پیش ای برکت
 گفتش که جان افروز من
 مونس بهای نادر و روین
 پس در این رویت ای جان
 من بر پنداری به چشم
 گفت می بینی ز کعبه بر حین
 کاغذ اکبری ز نورش بر کن

زهر و زهریافت ذکر بر لب
 دین ریاضتها و دین خون جگر
 زهر و تریاق است این علاج
 کسوت و زنا را ی پرستود
 جسکی سپید از نور پاکست
 پس او بی در و اگر دگر است
 نفس بر کش عین قهر است
 رحمت و قهر است عین یک
 رحمت را هر کسی طالب بود
 زانکه آن بر این دگر است
 گزینستی طالب راه یسین
 هر یزدان بر گزین ای مرد

چون مقرب بود ای پس لعین
 در ضو جی مستبر این دایره
 از دو پستی گشت طعن ازل
 شد بر او منسوب جی ازل
 او بجان خویشش کردش قتل
 مسمم لعین و طعن حق ازل
 پس ترشش کرد گنی داری
 که پس خبرش بسی داری
 احلی چو بود بگو درویش
 آنکه باشی مایه ترشش
 ترک خود هشتن که یک پی بود
 کار شیطان فعل خود پی بود
 چند آزاری ز خود در آید
 اندرین راه غیر هدایت
 این بیست است ای نیکو سزا
 شهر مردم نیز دخی شانس
 کی بجفت حق که عزت بر کن
 یا کج غم و تنهایی نشین
 زکرت از نادانید از حقیت
 هم رفیق این شب زار طلعی است
 قرب کر باشد از آفتاب
 ای دمی و این گفت دایره

بعد اگر باشد پس این ذکر خنی چست بر که با من ایرود
 میسوزاند تا در بخن را عارف مطلق کند ای سپهر
 باشد آن فعل مسبب به سبب روی سبب را می طلاید از سبب
 بی سبب و اندر چه باشد چون کافر اجماعی از آن کفر نهان
 پس هم و نریا قسم ای او عجب و کبر اندرین
 جلوه عالم گرفتار خود به ده خوشش آنکس گشت با چو
 شد خوری پس از این ملامت هر که بخود شد برست از دروغ
 بخودی باشد نشان زانند وین خوری پس از آن صفات
 ذات او در ذات او نشین در صفات او اثر شود پس از آن
 پس با باشد صفات صفتش اگر چه پسندد در اندر او
 ذات او اثرش را با باشد چون شده در وی نشان آید

گفت نام زان هزار و یک بود تا که دانی اینم از آنک بود
 از خوری است سبب این است از یکم می اندر جان
 کبر و کبر است و کبر از دید جان ای پسر غافل شود از این آن
 این کبر است از جان برین یکست من گوید بخیر از دور
 در اشارت چو که مطلق است است از یکم هو پس است
 شد همه از غیر چنی اشکار زین بگوید که توانست کار یا
 نام در مطلق بخند زین نام در مطلق را نهادم نام آن
 هر چه گویم پس در انجی نام او من بعد کم نامی آ
 کافر کافر چو است نصیب رو تو ایان سوز از غم رسد
 زهر و زبانت سبب جان و حجاب است ای پسر کفر از آن

زهر و تر یاقوت دنیا سر بر حب او زهر ملامت ای پر
 زهر و تر یاقوت این فرزند دال و جاه و این مثال این
 خویش را بشناس و بگذر از آتشی سپهر چو جان اندر
 چند چشم هم بر آرد آن کجای خانه مردم ازین ویران کنی
 تا یکی با بشی تو در کولیس بسم بگر خانه بنگه اسیر
 که بخوان بنود ترا خند و بک خوش بود تو صحرای قدی
 که نباشد اعلی و کینگی لب خوش بود در بر کنی که نباشد
 که نباشد منزل خوش و بنگه میتوان بر در بر در غار
 پر کنشی بر تو در این هوس عالم چشم تو بکینفس
 تا توانی در جوانی کار کن غم کوی دستان بایر کن

چون تو کنی سپهر ای محرم کی توانی ز قدم اندر هم
 در جوانی خویش را در دلباز روحان از کلام او زب
 جفت صیحت است عمر و زین بگذر و بیکر بفرمان و این
 بگذر ای کافر و زنیای مسم ز عجب و نخوت و کبر و

زهر و تر یاقوت این زهد خرقه و مویک و نسج و حصا
 آن روانی را که بیدار است مگذر از حق است آن نیت
 رو به عراب آتوری از خانه یار جاه و خلد از بهر یار
 این عبادت است چون فعل چه یا چه مملولی که باشد برهنه
 روحیات کن تو چون آگاه خویش را زین خود بیا و آگاه
 می کنی تا چند بجهت بر حرم چند جانی تو بجهت

فی الحقیقه که چه کعبه یار است لیک آن بودی از آن کزاد است
 ثم وجه الله را یکدم نخوا رو بدیر آ زاده افرو را
 رو به سو آوری ای مرد کعبه باشد کعبه باشد یمن
 می پرستی چندای خود تو همین الفاظ و صفا در خود
 بگذر از الفاظ ای سیکو هم چون در آن جانب در آن
 لفظ او باشد مثل یکد که از پرستی بکشان شود باخبر
 می پرستی چند معبود خیال تا یکی مجوس در چاه ضلالت
 رو تو خود را زین طاعت کن روح را از زنی دمی ارشاد کن
 چند روزی بسوی سیکو زن بکانت ناز با می بختد
 زاده اگر طالب الهی رو بد ایجا تا ز خیرت دار
 فلک کن با خود که ذات از کجا هم ذات حق تغیر گیرد است

فلک یک است بودای با مال به ز طاعت کر کنی استاد مال
 چند بر خیزی تو از هر جا زن نمازت چنان است چنان
 پیازی میرساند این اثر کشف این معنی کند قول قدر
 رو به ز آدر بسوی چنان تا شود هر لفظ افرو زان
 زاده امی نوش از سخن از که چه چسب بگو چکان
 رحمت او با که بر خشت است بکه او با غضب چشم سواست
 کرد آدم چون که رحمت نمود طاعت ابلیس را رحمت نمود
 ناز و جنت هر دو در آن این سخن را از چکان نمود
 کس نداند مکر ای سحر بر کلام کا و احد افروین
 زهر و تر با قیسم این نم کر چه خصلت نماید که کام تو

خواهم از وحدت شدم در کنگر
یک زمان بشوخن ای رازجو
آنچه می پستی وجود است یا عدم
باید اینست و نه آن یا هر دو
که وجود است این بود عین ذات
یا که عزات ای شیکوخته
که بود ازل بود مطلوب ما
بار ما محبوب ما معشوق ما
بیر که باشد بگو هستی چیست
کی کند هستی خود را هست
این سخن لازم بود که بنده بود
لیک آتش باغ و پاسبان بود
از عدم باشد عدم منی علی
شن ثالث را بدان بر این علی
که بود منظور تو این هر دو
کی شود ترکیب پستی و عدم
کل ازان شد او کل سر بر
کی شود او جزو امکان
جزو هر ترکیب صورت لازم
فستی ای پسر چرا نیستی
اکن ای آقا تو بر خان انکام

آن پستی ذات بر ذاتی بود
در خیالت هر چه پیدا می بود
گاه مطرب که می و ساقی بود
جمله نایاب است آن باقی بود
گفت شیطه ترا که شیطان شوم
در زبان منب جملی بد نام شوم
گفت آن شیطان نامی نکو
روز باقی با خبر شو سر بر
معنی پستی است عین ذوالجلال
فیت لفظ ذال و او جیم ذال
معنی این لفظ از معنی طلب
یعنی او کا فر که باشد سبب
کنه کو یا ن دوش بود هم
این سخن آمد بگو شایم به
با همه کفرت زوحدت در جب
که تو پستی سر آن از لی طلب
بشنو از نایک که در غنچون صدای
در لی چنان که در روی چرخ است
آتش جانان بجان می مستای
پسر عشق تو بجان می مستای

یار کو بد از زبان فی سخن	تا که دانی جان باشد خفته
شد فوا در لبی جاب روی مکر	آب در جوش در دهان از مکر
رو تو نایا شونه فی در راه	لیک اذل بگذر از چون چرا
برده عشق بنان فی بیدر	در کشتن ز مانی مخور
فی همی ناله زد دست خویش	چون منت داد در کف هر زن
فی بسی او مل شکوای	فی بسی او علی ناله کند
فی با بنود در از عشق یار	فی ز ما بر بود آردام و دار
می زماست آبی ماست	جان در پد اشده این زود
جان ز ستوری خود کرد بدین	حق ز سپه این جان خوش
فی نه از ما دست و پا کشته	فی ز آتش ای پیر نیکو باب
فی بود از جسد عالمها	لیک از سر یک درویش

فی بود از عالم نوحید حق	زین شایب و بحر و حق
نال فی آتش در جان زده	فی همین بر کفر و ایمان زده
دین فی کفر است از دنیا کلاه	خاش کوبیم خاش کوبیم فی خدا
این سخنها جسد کفایت	کر چه این حرفم ز گفتار دعا
دین کافر شد از آن شایه	با نوا ای فی چو جسم فرمایه
زهر و تر باقت این سپید تو	دین ریا سنای بی بسیار تو
چند خورای نهی صوفی تو نام	تا که خلق را کنی با خود تو نام
نیت چرا پس کی بنهادی	از پس زان تو در زیدی
پس مرید خود کنی جمعی عوام	آشود نام تو مشهور نام
اصطلاح حایه کنی از خود و دین	تا کنی بین تو کفر اندون

بلج چندی را نمی توانم زان نیدایا بغیر از نام و
 آنچه میگویم ز کفر است فزون کفر خود را ز راه اخو چنان
 چون که زدم کفر و ایمان بکفر کافر کفرم چه بدارم کافر است
 دان از خرم کفرم بدان کفر فرعونی و هم شادان
 عار دار دیت پرت از کفر من کفر من شد کفر من
 ایسا الا فر تو چندان است کفر خدا وین سان ظاهر است

مات قلبی استغنی با سافیا ای حیوان اعنی المیر و
 گفته دلا عرش اعظم قال ان الله على العرش مست
 که ز اول اولم یعنی گفته است بار دیگر او بپسعی گفته است
 دل بود پست از ایضا کرد ز کفر کفر کافر

دل شود دی ترا بر آید هر که او ادا می شود از او است
 دل چو پند بکس رویش آید می کند هر لحظه فریاد و فغان
 چشم عاقل است آن بکس این بان گوید بگوید آن بچن
 در طریقت که چه جمل اول بود این رهبر آن بان عمل بود
 عامل و محمول که هر دو یکست پس فغان دنا دل بهر کس
 او فریب و من بید و زین است دل چرا که باشد در این شب
 چه که یار دل بدل نزد یکست چشم من از دیدن باز میگردد
 مشکش ربع شام از چه بود روی خورشید و قمر بر روی است
 او بود آینه آوازه ای که بودی این نمود هر که بود
 سر لاک ازین شد آشوب زین سپید و آینه چینی که بود
 از دل عارف سپید و برون فیض کویا کون یار و ستر آن

هر چه گویم دل از آن بالا است / چون که در هوش آن ز جام بگذاشت
 یکدیگر دل را ز کوه غرور است / بمن در آن عکس رخ انداخت
 که چو دل کشته است چون آهن سبزه / دور سانش پیش آمد زان را
 تا که اول آتش در دمی زبید / رنگ را چون آتشی در دمی زبید
 چون زور خالص بر آتش کینه / جسد را مثل آتش کینه
 آنچنان آتش که نورش عرش شد / دور آن جبریل کاشش شد
 آتشی او بر تو نور و جود / تا محسوس کرد از این بود
 کشت زان بوی پس بر آن / آدم و حاتم شدند زان
 آتش را شد از آن بی قرین / واسق و قوما و مجنون و جن
 دید عیسی در چمن به هم نشسته / دید عارف زین بوی غلغله شد
 شیخ صنعانی از آن شد به پست / است شد زان نور بر چهره پست

چون سبب صیقل بخند آن / تا که پستی عکس و نیز ایمان شد
 ایها الکافر تو یکبار چنین / شدالت زان به تر و در پست

شکر نه الکرم المؤمن / نیست اندر در راه وطن
 شد خرابات همان راه / پر آزار ایستادم کمره غلام
 خانه ایمان نور زان شد / اندران کفر بنان ایمان شد
 خاک آن کردید به پست / عجب در کاه او کرد و پستان
 پست کمره در روان / اهل آن در شرک از این پنهان
 کار ایشان جگر کمر / قول ایشان حال زبانه عمر
 نیست اندر در راه ای در / غیر اوراق سپیده بوی چمن
 آن یکا گوید ز راه و بار / اندر از منطق و از نوحه در

رو به بر علماء و اهل مدینه

آن یکی گوید و لایم دان خبر
آن یکی را اصل صحبت مستعد
آن یکی گوید که ائمت بیعت
آن یکی گوید که اینجکم خد است
در حق شان گفته اند و تهنیت
از کلام آن امیر مومنان
نکته ایست که بجا باشد در سواد
آمده در شان شان بل هم
بر خداست نیت حاصل ز کتب
جل خرد را زین حجت افروز کند
است عرفان اول آن عجز
آذکر گوید در آن گفته نفع
آذکر را حال صادق مستعد
آذکر گوید که ما مورم بطن
آذکر گوید که این یکت خط است
فاسقون و کافرون و ظالمون
روحیه زو فضایل با کجوان
کار ایست که خرد و عوا
است ای سرور اینجک حجت
حجت خدا از دلش بر کند
آخر آن است تقوی سر

علم نور است و در ظلم ای بای
علم و حلم صفت در نفس ای
به رویای کند از اطلب
عالم اندر علم که کاسد شود
روحیه وحی و ادوی
پیش آن باشد بی دان بکتاب
شب که از دست خد بی پیش
پس رود و در سر آن پیش خوان
بر زبان گوید که این گفته آله
نکته ایست که بجا در لفظ
نه بر عشق و خوابان جهان
کفته حق آدنی خیرا کثیر
است کان باشد نشان عالمان
رو بخوان یکدم حدیث طلب
جمله عالم سر بسر فاسد شود
هم حدیث خطبه را توانی فلان
باطش چون کور کافرشه آید
می کند هر لحظه با آن کفنگر
قالبی خد را نه بر زبان
اندروش حیل و حیل
از معاذی خبر است از آن
نمیدل زو نه ز اسرار نهان

حرف ایشان جلوه خصال
هر چه بر پس از امور خبر
چو نگار ایشان عجب است
شکر که نگار ایشان
هر که قول و فعل او بچنان
پیش خود کن و وضع ای گل
خاک ره شو کاغذ آید اگر آن
بعضی بآتش این
من برین دور اندم تنها
سیدام بر شد اسرار این
اندرون سیدام بس گفت
همچو دنیای دقت باطل
حکمت اندکشان نماند
زکدام اندیشه لعل
در طریقت کمره حیران
تو یقین دان عالم حقان
فی السهل قد غیب لا یکل
مظهر کل است حق درون
اهل دل کی بود به خیر و بد
اینها در دلم چشم اهل
فیت مردی تا بگویم باور آن
که بگویم سوختن بر من است

اینچو شاد حق که همدردی بود
تا بهسم گویم راز خویش
او ز سر نطق نور وجود
شد ولایت از راس او
باشد هر چه پس بی و در
شد نبوت بر دوشم امیر
از صفات آن شود ظاهر
آن در که باشد زنجیر
شد ولایت بر سر او برادر
فیت پنجه کنون میله این
ای سلف نام ایشان
کرناش صافم در دین
که ز حال خود که از حال من
من زبسته دایره گفت
از نبوت نیز این از آن
شد ولی و لیک نبود آن
پس یکا اخبار از آن
از نبی گاهی و گاهی از وی
ختم شد این لایبی کردید حکم
زین سبب خدا ویا کردید
است خدا اولیا و ازین
شد یکی و سه و دیگر چارون

نامش از آفتاب و افراشته آن یکت او نادر است و ابراهیم
 بسجده دیگر بود از آن لب که ز مردم می کند دفع طای
 نیست خالی که زمان زین رو حدیث این معبودی
 از طریقت مانده نامی ای که این زمان نبود از افسر خجسته
 ایست الکاثر تو اضحی کن از دل ز لب کان اندر کن
 از هوید ای نه ز نظر من تو باشم تو من و من بجز
 آنچه می پسندی من باشم آن که خیالت باشد و که وصل آن
 او را جوید من اورا از عجب زین سبب که شد من طلب
 من تو ام در باطن ای ظاهر من تو بین در ظاهر ای کافر من
 این سخن در پسند ام گویند از بدون گویند بکن این را نه کن

این نمود در آن نمود از آن بود بلکه این نمی نمود از آن بود
 جمله نیکو یان ز نیکو یان ایندا از خبر و بان الا بان
 ایندا این حسن گفتار از گنا این رخ نیکو رفتار از گنا
 می کنم فریاد از این لایه بان میرد ایمان دول این غریبان
 اوز من پند اندازان عاشق است بر عکس من بر عکس
 که چه عکس عکس عکس باشد لیکت در پیش روزی باز آید
 دیدش در عکس عکس را عکس است در پیش یک چون اصل عکس
 چشم تو از احوالی دو چشم چشم از نور حق یکد بر چشم
 چند باشی پیش خاک یک کون اندرون خاک بسکه ای کون
 تا که پس صد هزاران نیم هر کی غارت کرد صد جان من
 باره خور کن می از آن ای هوز استغنا در اینجا می نشسته

روی تو دریاچه زندان زجفا / یک از کثرت بر اندازی نش
 باد دست از خود شده از برآ / دل از غمی شود هر دم کباب
 ناله ای از نی است فی زمانه / در حقیقت ناله او باشد
 پیش از نور جمال / کرده پنهان پشت از غل
 زانکه هر کس محرم اسرار نیست / هوشین یار با خبر نیست
 اینجا ادانی که مرده نیست / کافر عشق تو ام بد نیست
 کفر پیدا کند اگر گویم ز دنیا / چون که ایشان در شکنجه نصیب
 من که باشم آنکه گویا بد کنی / رسم تو یا یارب مرا بد کنی
 کافرا چشم تو گزند بت پرست / ای توئی یارب کومت است
 تو را اول شرک و من زنت / تو بجای جان و من سر جان
 ای معاذات ازین گفتار / کس نمک سپهر من این گفتار

اینک الا فرسخ گوناگون / بگذر از دست و غم و کن
 هر زدن از حق وجودی میرود / این عدم سوی نبودی میرود
 عالم تو هر زمان کرد و پدید / در بخوان یکدم لغی خلق جدید
 کل یوم هو فی شان بخوان / نریذ هم یکم دیات و بخوان
 طاعت هستی دهد هر دم جلال / پس عدم کرد اندک آن خط جلال
 سوی اصل هر خبر باشد جمیع / بر تو نرسد اهل الجوع
 نزد محبوبان چه نذر جاری است / چون زمان سپهر زود نماند
 ای که هستی جلوه سر تا پا حجاب / در بخوان اینست دم آن حجاب
 این کز در رنج نیست / لایزال ذات او میدان کن
 یا الهی است خیرالکرین / بر تو در بر سپهر تو صد آفرین

هر زمان از طر عشق آید آید
 آید آنی انما الله بر ملا
 تو ز موسی چه بپرسی شود این
 شد بد تو لم ز قول حق بین
 ده جو خوش چمن چشم بندگی
 هر کسی را بند قیدی کرده است
 رو بود دایم بقیدش عشق باز
 سر بریرا کند و گوید با تو باز
 بهر کسی از مونس از جانی
 اصلاح و در پیم و دهم نمی
 آن کی عابد و کز شد پست
 آن کی زاهد کی شدی بد
 آن کی احمد اگر بوی گل
 زین سبب شید او صبر آن
 عقل را بگذارد عشقش فتن
 ایک روز عشق عشق اندر کن
 عشق آن باشد که بهوش کند
 جلوسر ناپا همه هوش کن
 پیش تو بجان شود دهم کفر
 هم شود حاصل تر الم
 سر ما خدمت را حاصل شود
 هر چه خرق است او باطل شود

بزدلت ناپس نورجل
 جز جانش جلوسر اند جل
 عشق باشد عاشق خدای پر
 زین سبب باشی تو از خود خج
 چون تو عشق عشق را عاشق شو
 ایک نه کاذب دلی معاد عشق
 عشق عشق است عشق عشق
 طالب عشق ازال این عشق
 من بفرمان تو و عشق تو ام
 چونکه طفل مکتب عشق تو ام
 کشته بهرم هجر و وصلت
 شنبه و آدینه آن آفرین
 آن بد است از بد اخلاص
 گفت پر م دوش با بر این
 از اینت چه جوهران کند
 تا که پس هجر و وصلت ای
 هر کسی که محرم جانیست
 از حق مطلق یقین بجایست
 جنت پر نری ز حق مصطفی
 فهم کردی گفت او کفر نیست
 کثرت از وحدت شود آراست
 آن پری رو چون سب از آراست

من غلام گزشت و دهم ششم
 زین دآن در علم و در حشر ششم
 ای فدایت چو کافر پشمار
 صد هزاران صد هزاران
 اذل مغلز نه عقل و نه
 این نخ را بر طریق عقل و نه
 بعد از آن نفس و دگر اودان
 پس طبیعت چارمین ای پناه
 نه ملک با هفت کوب شمار
 ده و دهم از بروج و کواکب
 پس عناصر دانه باز اگر چه
 بعد از آن حیوان و انسان
 است از عنصر بر آن ختم کن
 سزاند اقصا را فهم کن
 این بود و پس نزدیک و آری
 است آنقدس عروج خدای
 بلکه کلمات چارمین ای
 عقل و نفس و پس دگر اودان
 ماده و شبه مواد چارمین
 هر یکی از این بود و دهم دگر
 این سخن مجمل بود و دگر ای فلان
 بدست تفصیل آن در این

این سخن
 در این
 در این

هست عالم بر دهم ای بقدر
 پس صغیر است و دگر اودان
 نطفه باشد اولین را جو
 روح ثانی غایت نزد ظاهر
 عقل حکمت است عقل اولین
 هر چه در این است آن در آن
 اصل حق گویند امیر و حمود
 اصل این دآن بود و دهم
 دیگری گوید چنین از اهل حال
 بود و دهم است آن خفیه و کمال
 نطفه عاشق بر حال خورشید
 هست پادشاه کمال خورشید
 هم تجلیات کوناگون
 تا چه آید آخر الامر شش
 او شود حیوان و پادشاه
 باقی جهان با آن جان شود
 شد و دهم این روح و دگر
 پس یک صافی دگر شد و دهم
 شد صافی سه و دهم روح
 از دگر میدان تو هم بر این
 روح اول روح آن ختم
 بعد از آن روح اول و دهم

اینست آوازه آواز اهل حق عابدین و زاهدین و خدای
 مومن و مطلقان در گمراهی گمراه
 پس طبیعت آخرین است ای بے چار خضر نه فلک از آن دیگر
 زنده که در سده سده غرق آن در که در دوزخ ای بے
 باز هر یک به علم مشوب آمد اینجا شد زول آن در
 در منزل شد زنی آن در در ترقی ماند که پر نور تر
 باز گشت هر یکا سوی مقام است بهر شش روضه دارا
 چون شود خوشبین این طاعت نزد اهل شمع شد آفتاب
 نزد اهل ملک است این چون ملک در فصل دشت دیگر از فلک
 خضر و دیگر موالید از حق عقل باشد بهر دو سم قضا
 نقطه ازل تا بحر چون رسیده حکم خرد را حق است ای بے

بهره ور شد از جلال خویش شذری و دریده او پس برین
 زین پسب آنصدا حسن گفت و چه حسن احسن احسن گفت
 همچو طوطی با مثال خویش یا ما با عکس خود شد در سخن
 عالمی را برین سخن آگاه کرد کافر چپ را در آگاه کرد
 نو گویند ز آنکه از شهادت حق مطلق را سر از آن بود
 یک نیست که را پس را ند عاجز و مطر و دو بس را ند
 هر زمان که یاقوتین ابرو کا صد هزاران صد هزاران صد
 این نیست بار افریسیا کرد پس عدم شد در نعم هم شد
 بود نامحرم چه تواند خیال ز چون دانستند قضا
 ای که از لا و زالا پنجه ذات قدس تو برین شد ای

گفت عیش بر عدم چون نیست
بس من اورا می کنم چون نیست
غمزه چشم و لبش چون شبنم
داخل لاشه و دیده آنچو دیده
بس در لاشه نمودار از آن
رحمت و قدرش بزرگتر از آن
دشمن لاشه ز جان جهان
بس بخت از زمان لا اله الا الله
اگر از ذات او کو یا نمود
چون که آدم از زمان کو یا نمود
کشت چون فی حق ز آن آواز
حق چون کشت و صد آواز
کشت آدم محمود ذات احدیت
واحدیت فیت در ذات احدیت
واحدیت با احد اینجاست
لیک اندر لم یزل فرق افتاد
تو ازین گفتار حیران و بی
تابش چون غار در خسته
چشم احوال چشم خفاشی بود
این از آن آن از این نمی بود
اهل حق چشم پندار بود
و دیده ایشان در کجای بود

آن باین خیران و این حیران کن
مستی و خلل است جسم جان کن
در حقیقت آن ز جانت چه
این شود قربان تو این جان کن
بشو از من این نصیحت ای بس
رو تو ای جانم جسم و جان کن
که خدا خواهد بود از خود میر
که فراغت را برود غلت گیر
وصل بخوای بشو از خود جدا
زنده خوراکن بهستی خدا
فهم چون کردی تو کار این
رو تو کاه ای و که بود این
شیخ آن باشد که کمر بسته
جسم خود او جلال الهی کند
او کند بر عروجی را نام
خدا سزای شود او را کلام
شیخ با کدشت از خدا بشو
در عیش سر است خیر خرد بشو
هر چه برسی او بگوید در جفا
هوا هو باشد زده و هوا بشو
از حالات نمی داورت بر جفا
شد حلال شرح نزد جفا

من نسکوم که شمع حق بود / هر که این کوید بغیر این حق بود
 شمع من حق است اگر شمع بود / یک سیکوم که حق شمع بود
 من نسیدم زانکه بخت حق شمع / نه حق بخت نه حق مطلق شمع
 هست رنگ من ز پر رنگی / روز هر یکی شد از رنگی
 باز گفت رنگ من پر زربا / هر که رنگم را پسند کوربا
 چونکه پر رنگی بگو این رنگ حب / گفتن گفتا بگو هر رنگ کب
 که بگو با حق بود این ما سرا / چونکه مطلق اصل رنگ در نگار
 تا نخواهی صبغة الله را که / صبغة الله شود رنگ خود
 این بود قرب و شخص کنی بعد / زانکه او صادق بود این کرد
 در دوازده در است آن از شد / در و حضار در بر و شمس شد
 در دو صافی هر دو میدان از / نه لایسئل حکیم مطلق است

حک مطلق بخت رنگی بود / برده عالم عجب سنگی بود
 من بفرمان تو و این رنگت / کل شئی قد تعجب رنگت
 شد بر رنگ کفر ظاهر یار ما / کافر ایستیم و کافر یار ما
 حق مرا مرشد بود من پراو / جز عاشا رنگت سپراو
 پر با پری بود در دین عشق / غیر عشق بود چون دین عشق
 عاشا ز ادين و ذهاب شد / او ز قبر روی حق پراشد
 و چه خوش گفته است مولانا / صاحب سپهر و گفت و افق
 فتن عشق از همه دنیا جدا / عاشا ز اذهب و فتن جدا
 کت کافر رنگ بر رنگ از / شکر لاله الکرم لعل

ایست الحمد و من دون السماء / آن شایسته القول رنگ السماء

جلوه دهند زرات جهان / کل شئی را بر یکدم بخوان
 بنماید هر زمان روشن چهل / دست یعنی اینجا لم را مثل
 چونکه رویش تاب بنمایند / او قدم بر سوق ایضا گذارند
 روی او خواهد بپوشید / او نماید روی خود از روی خود
 رویش از هر سو نمایان / آنچه آن کان لطف پنهان
 عالمی شد آنکه در عالم نبود / آدمی شد بشس از آن آدم
 کرد در سپهر جا ز آفرین / جا را پس درید و پدید آفرین
 صد هزاران جا را در دل / روحانی پیش و در هر یک
 که بفریت ز غیبت شد جان / پسر لکان شد در این
 یک غریب بزوال چهل / شد محل دیدن آنند چهل
 بحر که قطره شود در آب / که همان است و همان است

که شود شیطان غنا ز فضل / که حق حق است نزد اهل دل
 که شود سولی و کر آن بار غنا / نزد اهل حق بود آن کار و
 چار سولی نزد من بچین بود / هر یکی چون مظهر جان بود
 چارتی را من غلام از جان / این یک جان و دیگر نام
 در حقیقت جان و تن یک است / چونکه ازل از سر استن بود
 هم احمد و عمر کو باشد / در علی کو یا که نباشد
 از نسیم زاید بد آن ابرو / در نسیم اصحاب او شد
 گزیده دیگر ز کز با زبون / سر آن صدیق خضر الیقین
 عاشقان شد و با یکدیگر / پس الف را و الی و بر ال
 ای پسر این است توحید / مصطفی از نور کشته پیر
 اینها را ز کون در کشتن / زین سخن شک نهدی در بیان

شد عوالم پنج ای سکو ل ذات پر اسم و فعل و کبریا مثل
 حق و هر یک زینما ل دیگر است هر یک از هر یکی او بهتر است
 کل موجودات در این مختصر است خبریات آن لایحه
 باز خبریات آنند در شمار از ره تحقیق است دود و ذرات
 شش جادوی شش نباید را شش بود چون آن بر آن نطفه
 جلوه در نطفه بود جمع ای فیه جوهر ادل بود آن از غیر
 عالم ادل در اینجا حق بود اسم ظهور حق حق حق بود
 اندر اینجا نام نبود هم بی نشان یا شد عیان اندر نشان
 غیب غیب عین الیقین عالم لاموت و اوداد و عتیم
 بر و یقین نام نباید ای سپر قاب و پسینی ازین شد خبر

آن یکی ملک و اگر ملک شد منزل روح آن ذکر ناموست
 دو ازین منوب حق ای کج نهاد دیگران منوب است آن نهاد
 سه ازین غیب است و دیگر ای خدای شد شهادت از ره عین الیقین
 جلوه در کامل بود جمع ای سپر و شش نطفه و جمل خبر
 عالم عشق است از عالم بر شاد این قول شد لایحه
 عرض شده در شش غیر است آن غنی مطلق آنجا شد فیه
 این همه برین زمانه و نور با عالم ادل در اینجا کور با
 عالم عالم عشق است بنود اینجا غیر رقص و رقص
 اهل رزم و نرم باشد کفران شد رقیب ما خداوند جان
 ساقیش باشد خداوند غفور با و آن شد بسی با ظهور
 شر او بر باشد از شر غیر نیست غیری از خدا این شر و

این بادینی بود در کشیش عشق خیر باشد آنچه آید پیش عشق
 عالم عشق از همه بلا است حفظ و شکر در اینجا گیر است
 نیست در اینجا خبر از کفر و یمن گریه بدینی و روبرو برین
 ذبح کشت اندران بجان بود جبر و حکمت هر دو درین چون بود
 هر کرم من ز تن آنجله را شد حجاب شرک اینجله را
 این زمان بودم خودم کج و حده رو لا شریک بجز
 خلق کستم پس ملک کستم ملک غسل کستم نفس کستم سر ملک
 کستم است این عیان پس ناکین غفلت آنکه افتد اندر زان
 عشق او آورد و در اوسوی به بچند کا به شکر کا به
 نیست کستم هست کستم نه از خوارم این ملک شد بجز
 لا مکان شد مکانم در مکان کستم من اکنون من این ملک کا

خاک مرغ خاک را سر پوشید جلوه عالم زین سبب در جوشید
 عطر آنکه کفتم درین مت شدا از عشق من جلوه جهان
 اینجسا یا را شدم فانی جسم را جان کردم و جان شدم
 اندرین عالم هر لکویت در طریقت با یکس اوست
 از وجودم نیست به استکار با دست من شد من استیار
 حق بود پس این ترا گفتند من بخود کفتم ترا که گفتم
 آرتان مغرور حسن خوش بود هیچ موسی که کسی در شاد
 عرض کردم آنکه دیدارت گشت در زمان گفت که دیدم گشت
 در بخود بیکر بخود شکر بین روی ما را از یسار و ازین
 روی ما چون آتش بود هر طرف را بگری روان بود
 از یسار و ازین بخت و قوت پیش و پس رویم به بین از رویت

بود موسی در راه کینان
تو شبان جمله میخسبان
در رسم شد احمد سل
ذات او ایت الله الصمد
من ترا اسم دستمیت تو
اسم اعظم زمین شد تا تو
روح تو از روح زدا بود
یعنی کافر آنچه میداید بود

هر کسی گوید که من قطبم
جز یکی نبود به دوری
قطب حق خود را از قطاب
میناید سپهرت پینار
میناید روی خود از کلخان
تا شود درویش چشم نهان
کار هر حق هم از راه یقین
همچنین است چنین است چنین
شهره شهر است عارفان
کوست عاشق بر نشان در فلان
بش عارف جمله شان
همچو پست است کلنج است چاه

قلب این دوران منم میرد
چند میجویم از دهم چون
نوجوسن شونا به منی روی
باش یکیدی که ای کوی من
ذات من حجت زحق خاتم
جلا آب از ناری سوختم
فیض ما مردم سپد ایدم
قالبیت که چه از ما میرد
که این را ایک و انا میرد
منبتی فیض شد از ما پند
نار حق جز نور با جزئی غیب
است من ما حق را از من
احمد سپل نخند در میان
است جبران در میان روح
و حق بر سپند ز سوی ما پند
هر زمان گوید انا العبد الله
با خود و با من بود رب حلیل
من ترا در علم حق کورم سجود
بعد از آن چو میل کردی تا خود
حق بگفت روح زدا ان
میود از ذات تو هم پند

این خنیا که هر دعوی بود لیک کار با ربی پر و ابد
ایست الکافز تو طلب است در حقیقت ذات حق مطلق
حق خود آمد خدا شد نام او تو بخود آیی و ز خود خود بگو
این خودیت از خدا شد کار تو خدا را از خودی پر و پا
تو بخود نای که باشد ای پر آمدن رغن هم از بجای که
کار تو کار حق است باریست رستگ در دین بسبب حق
نستش کردن تو ایام و روز اسم مجرب است و مجرب و مجرب
عشق میگوید من ستم خدا که شوم از عقل و فهم تو جدا
عقل را شاطره رنگین می کند حسن را هر سو سر آیین کن
که چه یار با چشم عقل ما در منی آید ز ما الا ز ما

یار ما چون چشم خود از چشم بر نظر ره تو چشم اوید
چون بچشم دید عکس خوشنما بر چشم زخم چشمی شد بدین
اندر و ن دیده عکس است عکس صورت عکس مگر است
عکس اسم دیده ناظر که چه چشم تو بر آن ناظر بود
تو بخود ناظر خودی منظور در خودی بر خود تو یا منظور
که تو فسی پس این گفتار را اسم بعضی دیگر الا بصدا
است از مضمی الا هو شایسته اینست شد الا
راست حرف گفت آن خیر است من کفر بلام الف قد کفر
آنچه بر آدم شد نازل خوانده موسی زان که نازل
جسد او را قرآن می خواند لیک اندر حرف لا در نام
نکل ایشانست حرف لا نامت آن شد الا لا

نور چنان چشم بیند
 که در احوال اعمی مطلق شد
 کافر اکثرت زود باز خوان
 این سخن کم بگو و راز دان
 ای پسر از خوشی آگاه شو
 در ره عشق خدا کمر آه شو
 تو نه اگر و گرنه هر زمان
 ز بخود گوی منم حق در جهان
 چون من و تو بود منصور ای
 عمر خود می گفت ای کی سر بر
 لوح محمد علی تو و عرش مبین
 از تر یا تا شری در خود بین
 هر چه بجویی بجز از خوشی
 که خدا و کرمک کراهرن
 آشکارا شد قیامت
 در وجودت هست هر یک
 آشکارا و نهان جویای
 در مکانی لا مکانی جای
 سرفراز آنست جلای
 از رخ پنداد منی بخیر

رطب و یابس در کتاب بود
 زین سبب گفت که احصیا بود
 لیک شد خطا پس
 روح القدس را یکدم نخوان
 جد و جدی کن تو آید و محو
 تا که و ایستاد و اوج
 توب رو یا ز تو در سخن
 نوازین غافل ز ذات المن
 هر زمان در دل فرو آید
 در لایس حرف و کفر خفت
 منکم بشود آمنت جوش
 در زبان و دل رود و رس
 حرف صویا نیست مقصود
 این چون کلام نفس در راه یقین
 آنچه باشد از زمین و آسمان
 از صفات ذات مخلوقان
 نیست بیرون از حرف امر
 قول آید فقط باشد کوا
 که نه ایستاد بود و ایستاد
 تو پرستی غیر آن ذات که
 تو بها و نون کوی کاوش
 کاه پسلم در رهش ساز شو

حکم حق اندر شریف بر سر او یک حرف میدان ای
 اعلیٰ حق در کتب عشق ازل بحسب دیگران خوانند ای
 جمله ابجد در قرآن چار و یک حرف در فرمان
 پست است بحکم نصی ازل در ادب است نصی ازل
 چار و ده شد لفظ توحیدی با سه طاعت از نصی
 پنج نقطه نصف اول را بود پس از نصی مایل بود
 سر از آن را پسندید این مسم فصد در خورشید
 شد مغرک و اجابت چ چنین صوم واجب حرف او را یک
 بند انگشتان و دندانها را بر کن از عین کشته است
 نه بختم را بدان اید نصی نه بین را بلکه قول یک
 حرف باشد در حالت ایضاً معوج است پسندید و تقسیم

سر آدم شد از خیرت بشکار سر اسبم ذات اسم امیر دگار
 سر حرفم را بتو یک یک نمود این قیام و این رکوع و این سجود
 هر که تو با دو حرف اولین شد جایا میم احمد را نصی
 دو خط و دو وجه است با نون سر آن اسب و قلمش در آن
 نقش روی تو بدون نقش بر روی از عین مکی روی
 از هر حرف هر یک آن چنان او نخبه فهم کن در فخر
 شسته را از آن کلمه این چنان که چه آن نبود پس ای طاهر
 گوش و ابرویت بگوید هر زن کوسم حق کوسم حق در جهان
 حلقه لاشه دهن دو خط از آن فرض کن با گوش و سر در میان
 شد دهن قاف شد شش آلف و در چنانست و دهن من ای
 یعنی آدم هر بود اید و این صورت رحمن در این صورت

هفت باشد خط روی احمدی هفت دیگر طبعی باشد ازین
 کاتب این خط خدا باشد خدا بکزان شود از خودی خود جدا
 تا بر آید روح تو از قیدین رسم نخواهد خط کفر خوشتین
 کفر تو از چشم و گوش و ابرو بتوان خواندن ز آخرین بدو
 کفر کاو گشت حرف کفر حق پس امری زین حرف غافل بودی

قریب حق از قرب حق چنان آنگه از پنهان که خود نشان
 ذات قدرت قادر را میگرد حال ملک مرده را میگرد
 جسد ذات زان پیدا شد هر یکا بر نفس خود پیدا شد
 بوی خوب بود در این آینه خط بوی این و آن را کند
 زین در آن رسیده بودی حق فعل با فعل نباشد ای پسر

پس چون نور پس روح خوشتین که باید بر نفس یا پستین
 که چه او به جسمی با وی کند کس با کی و پیدی کی کند
 ذات او تا به اگر بر مکنی کی شود واجب مثال مکنی
 عقل از ترکیبستی عجم میکند بر طور خود نفس قجم
 چون رسد بر طور کفری ازین غیر او ممکن به پسند در میان
 حیدر که از آن دانای محو موهوم است حقیقت کعبه
 محو معلوم است میدان ای پسر زمینین از حرف تا شو با خبر
 ممکن است این کان شود ممکن خدا کی شود ممکن ذرات حق جدا
 حق بنفس ممکنی ممکن شده زین پس در ممکنی حرم نشسته
 ممکن حق است که واجب شود که بوی حق چون جاذب شود
 ضربه از من بود کا ندر وای دایمی شد و ایچی بر دایمی

من وجود ممکن واجب کنم واجب بالذات را طایفه
 من اسپیر نقشبندی و اجم فاش گویم و اجم من اجم
 توبه پنداری که ممکن دیگر است پیش من ممکن زواج است
 حق زن این نقشبند آموخته زن پسب عجز برین
 نور مارا حق زنا خود نمود زن پسب هر ساعی خود
 کاه با من نوب بازی گشت کهنکو که از مجرای کس
 که ز بند کاه گوید از نهاد کاه گوید جسکی در لقا
 کاه گوید کین شریعت اکت که طریقت کان بدین حکایت
 کاه گوید کفر کافر دین بود که بگوید سخت او بدین بود
 همس و طمس از طغان شد عشق عشق از سوز باشد پاید

اسل جمع باشد جمع الجمع جسد اخلاق خدا را شرف
 است چون در نیستی کرد ظهور کشت بد سکر لاله القصور
 کشت اعتماد ای خیره کشت بد ازین میان نقش
 روح ما در عالم خود چال بود مشعل جال ذوالجلال
 بود غلش بر صفات است بر صفات فطیش شد است
 ادب باز از جهان آید انما شود جملش بدل با علم
 نفس حیوان که اظهار فضل ناسود قابل شود آن با فضل
 توبه پنداری که شیطان خلق شد نفس حبش هم بدیل
 او بهر یک حکمت دارد درین بعرف الاشیا فیض از انوار
 از حقیقت حقیقت که توبه هم بد مرد مرد در توبه
 در میان اهل حق بر مرد اندرون کینه شان کس نیست

ما پسیمانم و منطق طیر را / لیک می فهمیم و سر سیرا
قلب باشد ضبط روح الهی / بر دل من بشکر تو سر حق من
به به ما رفت جسم سوی سبا / نقش ما را خوانده درون خدا
گفت ای کافر تو چندی است / اندرون بت کنایه است

رفت و در دل آن طبعیست / کرد سپیر روح آن بخت
دیو طبع شد بیلماز اسپه / خاست بماند و شد از اسپه
خاست آن عهد پیش از ای / از درون مانی بخری
معدنه شد کین سلیمان مرده / تو چنین دانی که خورشید
روز و شب عمر ترا کامیده / آن حصینت بخری اسپه
ناگهان پس کی عمر شد تمام / ایساکا فرمید بس

من هوای آن وطن دارم / تا که پشم روی یاران ی
کلر خان جسد مرا بدارند / زین نظر بازی تو خجسته
روی حق در روی آن / آنچه می پشم نه منی ایلان
شاهه آن مر شاهه آن / نه غلط گفتیم که من آن بود
شبه ام شاهه پرتی شاهه / حق برین صبی که خود هم شاهه
اهل خست چکی چون سادها / زین سبب مجبور شده است
مست هم سادها پرتی کابری / چون که دایم سادها پرتی
در شریعت که چه گفتیم / آنکه گویم سادها پرتی
نقش صورت که ذات او / نقش صورتش از نقش
لیک او را نقش است / آنچه ن دانی که آن جانور

کار حق ساد و پرستی ای پر
 کار ما شد بت پرستی ای پر
 تو خدا را شاه شاهد برین
 هر خود شاهد ز شاهد برین
 کرد در آید در دل پس شاه
 که بگوید ای امان از شاه
 که دلم را برود دین را بر کرد
 چون محمد و شب معراج کرد
 شادی را دید آن خیر البشر
 در حق شاه فقط گفت ای
 نه بدید چشم هر دیده ام
 حق ندیده دید از حق دیده ام
 گفت با من بسلی زان کین
 که برو شاه پرستی کنین
 کرد به آن باد است تو خوش
 همچو پستان باش در جبین
 باد که خورده ام از دست باد
 یا برو خضر دارم زمان خضر
 بس من سرتی حق باشد
 که خط شاه به آن کرد
 شادی که کشوی تو با خبر
 بس کن ای کافر که دیگر باشد

یا غنی النظر علی وجه جمیل
 از حرآت قدیس للخلیل
 استمع سر الجمال المکتب
 قد علانا من زوايا وجوب
 قد تجلی وجه رب الظاهر
 اعلو فی کل شئی ظاهر
 باز کو ای جبرئیل عشق ج
 از جمال یاز و سم از فتن
 باز کو از یار و از یاران یار
 باز کو از عاشقان بی یار
 باز کو از حال دل افروز کن
 باز کو از سرای کن جهان
 باز کو از بطوای بی عدد
 باز کو از سر الله الصمد
 از مقام پیای دمی ناکو
 تا شود من سپهر جان در
 یا رسول العشق جبرئیل
 قلنا ما قال فی السوء الخفا
 یا دوست عشق آید جانیم
 یا که آن کبریم و یا آن پیم



باز گوین دل در این ره چون
 عاتل و فرزانه یا مجنون شود
 کشته غفل او کز احوال
 کویر سپید ز احوال
 پوفا و جسم باشد چندی
 از زبان با بگو که در دست
 حسد اول رفت آخر کجا
 کز نامل برده ایان حورا
 با سر زلفش چو جان افشاید
 در جمیع سوا بکاشد
 عشق او چون در دلم ماور
 دل هفت نشد پس از انجا
 شد سراپایم نمایی پس یار
 اندرون بود بحر غیب ریا
 صد سحران بار کفتم من
 کافر اکم کو سخن کم کو سخن
 با غیبی استع صوت القصب
 تا که کردی فارغ از رنج و تعب
 بشنو از فیلهای سحر
 تا که یار آری ز عهد و شهادت
 فی حدیث جام دارد در بیان
 کان بود و عکس می اندر بیان

شادی است آن از آن
 یعنی زان دریا بود فی کعبه
 بی همی گوید بهر شام و صبح
 بت نیستی نیست باطل ای سر
 فی حدیث سر جان کرد غبار
 می با بنود زانو یک شرار
 باز گوی فی زیارتان
 از می چش ز سایه کریم
 شکره ام ای فی زیارتان
 عهد او بخت و عهد با بخت
 باز گوی فی ز کفر اندرون
 تا شود تن همچو جانست خن
 جامه را بر تن کس جان چاکا
 تا که زود آن دگر از تنگ جان
 از دوم حرفش بگو خرن
 تا که ویران سازم اندم تن
 حرف سیم باز گوی ازین یار
 تا که تن جان کرد و از آن مین
 باز گوی فی تو حرف چار
 تا سپان سازم همه اچار
 عشق کرد و جسد سرتا همه
 کفر و ایمانم شود یغما همه

چار حرف چار سطر بود
آن حرف خط سراسر بود
نی اگر از سه کلمه دم زد
کل ما فی الکون را برسم زد
جرعه از جام کفر خوشکوار
بودل کافر بر ای نایار

کردم آغاز سخن بر نام کل
ز آنکه هر شکل از آن کرده کل
بوالعجب نفسی است زیر کوه کل
که حیان کرده ایمان بر کوه کل
گفت که ز آنکه است از کوه کل
روز که است قبه غفلت بر کل
گفت بسیار جواب این کل
نزل شیطان و حق بر کل
شد چسب عالمی این خاک بر کل
با در آتش جگر را نیکو بر کل
گفت عالم شد از آنکه است
و حدت یک بین و یک با کل
کل بر رسم سخن اسرار حق
که چه عاقل است آن کل

شد الف من توین الله
سر جهر م قضی زین حرف الله
از الف بیایم سپردار
نی زین آموخته گفتار
چشم میاشد من زین
روح پاشد زین زین
من قدیم شد قدم ازین
گشته پیدار ازین قدم لا فیم
شد فنا فانی بقایا من
گشته پاسبان مطرب و سنان
عقل ازین گشته عقل انبیا
در حق ادا قبل و ادب برین
نفس گفتا من ندانم دیگر است
در حبس لم یقبل و هم ابر است
توبه و بارش رسی سوختن
در پد آن که روی باشی فغان
روح ازین روح روحی
هر دم آواز قدحی میریزد
آنچه آن بانی شدیم کانداز
از لب بانی نماذ الا بقا
روح و نفس و عقل و حس
جلا پسند منکر و سپید

این سببها بکل چون حادث
 حادثه هر حادثه را داراست
 من بر حق تو بهر شش مستند
 قد طهر منی الازل ثم الابد
 عاشقم هم بر حق و هم غضب
 یکس از این دان آرا طلب
 ایضا الا فر تو تا چندی
 دو بکر از بخت خود کن بخل
 ابد تا نور من نور احوال
 فارغم کرد آن تو از خدای
 خلق شد پیش از تو طاعت ای پیر
 تو بخودی خیر و شر شد خیر و شر
 کل شئی فعلوه فی الزبر
 از چه رو گفته است انصاف
 جمله خیر و شر ز حق است ای چو
 قول فل کل کی دان از شو
 تو در آن بصل و بیدی بونا
 هم مصل است پیش از کل و بونا
 گفت با موسی خداوند کریم
 قد خلقت الخیر و الشر یکم

دلیل و طوبی است بر این دان
 خیر و شر جاری کنم بر این دان
 دلیل باشد هم من قال کذا
 کیف ذاک و کیف ذاک کیف ذاک
 قال قد نرسم حتی یعبدا
 ایب العشق من ذاک
 رو بصل هم و بیدی بونا
 سر میخ هم بصل و بیدی بونا
 در حق آن فخر در حق تو سپید
 یار آن جبریل و نوا بلس رو
 است کما می نصیب چون کنم
 عالمی ازین سبب بخون کنم
 بس قضا در حق من که در حق
 نیست سببی روا اندر قضا
 قول لا مانع لما أعطیت
 سر لا تبدل لا معطی بدینا
 تا می نرسم کن بر کفتم
 من میگویم سخن میگوید او
 که به پشت من این کفتم
 رو بکن تغییر و تبدل دلیل
 آن یکی از عاقلش محمد شمس
 آن دو که از معصیت محمد شمس

من نیدام که پسند گشت
عزت من و ذم آن چیست
گاه گوید بد و حسن نیست
گاه گوید این ز من آن از او است
چون تو که بد و زشت آن نیست
چون تو خوب بد و زشت آن نیست
چون که هستم من عدم نیست
است بجان خیر و شر این نیست
قول گفت بس کرد آن گاه
بسر این معنی تو ای کاه
علی این عقد کند ای کاه
قول لا اسپل و هم کاه
ایضا الکاف و یس
راز جان را کمن با خلق پیش
من نیدام سیدم یا شیخ
یا خدا یا مصطفی ام یا علی
آن سید این شیخ بر طبع
نقل من کرد و غیب در طبع
روخوان تو اخراج خدا کند
اسم این بنفشه شیا نم

هر دو چون گشتند زل
حسن و نج هر دو است ای دخیل
روستی عده فهم بخوان
سر آن از قول ای دهم بد آن
کفایت مجبوریم در عین قدر
بط آن بنفشه خیر البشر
اعمال و اعجز نه جبر است قدر
است غیر از هر دو را ای کاه
نبودت هم فعل و بعد فعل
قدر نه بر ترک فعل و فعل
قدرت بر فعل و وقت فعل
کر تا میلی بنفشه فعل
چون تو هستی ممکن الذات ای کاه
یکسر است نسبت تو بود
آلت فعلی نشان فاعلی
عالم محدود فاعل کاه
فصل تو از تو کاه یا بدو
چو که تو از غیر داری این چو
است او چون است که در از او
زین سخن حیران شود لاجرم
نسبت هستی و فعلت کبریا
چو که این سر و در جای کبریا

نقص طبع است نص معتبر
 تو که حق است دیگر قول در
 در شریعت کافر مطلق
 در طریقت ضد حق و حق تو
 گفت پیغمبر محسوس است ای
 خصم حق دان تو بفعل اهل
 فعل نصت چون و چرا آن بد
 ما تشاؤن از کلام حق چون
 نفیس کرد و در بصر فرای
 درک الوان بکشد این سخن
 یک خط غلط اراده کرد که
 اندران خط علم طاعتی
 چاره دیگر قول باشد اندر
 حق همین است همین است
 شکر کن کافر گزین اگر شد
 فکرمی دازد مرد در شد

ایست المجوس فی قید انزال
 داران خور اتوار خدای
 کرده تکلیف بشرع مصطفی
 تا که خاطر آدمی ناکواست

روح با حق عهد دیرین است
 زین نصین او ز خاطر رهاست
 چون میری اگر ای نیکو نهاد
 عهد عهد بندگی آید پیاد
 این نصین بر طرف کرد نام
 دانی آدم سر الناس و نام
 آفرینان فنی که بودی در خیل
 اندرین جا دیده از وی شل
 بهر تو سودی ندارد آفرین
 کار کن اکنون که کردن میتوان
 تو حسلی ارجی که یایی
 تا میشم خبر خود دگر نبودی
 جفت باشد از تو ای نیکو
 صرف عمر خود کنی در قیل و قال
 تو در اینج بپرغ فان آمد
 پس چرا در کار خود حیران
 گفته در قرآن که لا یعرفون
 کرد تفسیرش که لا یعرفون
 تو عیسی شرح پیغمبر طیب
 کی بودی پادشاه و محتاج طیب
 تو بش مصطفی خود بر پادشاه
 از زکوة روزه و حج و نماز

باطن را شو تو از اخلان ^{نار} تا شوی جاوید تو اندر ^{نار}
 عاشقان بدور دهم در مان ^{نار} جان من محتاج در مان ^{نار}
 خوشتر را خستند و سو ^{نار} چشم خود از غیر جان ^{نار}
 عقل ایشان محو شد در نور ^{نار} چشم من شد جلوه که بر مملکت ^{نار}
 آنکه از تکلیف می نبردن شد ^{نار} عقل و جان اندر شمس بخون ^{نار}
 کار او باشد همه را از دنیا ^{نار} او چه میداند چه می شناید ^{نار}
 عقل بند شرط تکلیف ای ^{نار} رخت را در و بخوان تو ^{نار}
 عاقل یعنی که آن اهل نفاق ^{نار} اندرین باشی و در اند ^{نار}
 مطلب آنان بود جور و جور ^{نار} مقصد ایشان بود دیدار ^{نار}
 کعبه آنان بود آداب و ^{نار} قبله ایشان بود آموختن ^{نار}
 فرق را بگو تو ایمر و خیر ^{نار} است این چون قطره و بحر ^{نار}

شکر کن کار کار ایشان ^{نار} زهر ایشان بکند اهل ^{نار}
 لیس فی دنیا و دین غلغله ^{نار} جسم حجاب بر غیر غلغله ^{نار}
 عجب شد بجای پای ^{نار} پستری سلطنت و پستری ^{نار}
 نبود آخر فراد و خود ^{نار} شد حجاب از هر مده و کلاه ^{نار}
 این است شد حجاب ^{نار} که باطن قایل این قول است ^{نار}
 دفع شد از هر مضبوط ^{نار} پس انا الحق که پیدا ^{نار}
 نبود این گفت را ^{نار} قول ایشان نطو له ^{نار}
 این انا الحق حق حق ^{نار} این مقید که بگوید انا ^{نار}
 یکرمان از دشمنان ^{نار} بس انا الحق شکر از ^{نار}
 بگفت که بدین بحر حق ^{نار} این سخن سپید کن از روی ^{نار}

یار با افیاد ز دما یکیت
 این سخن از سر دندان اند
 پیش با بند پس من ام
 تو چه می بینی که هستی در هم
 در طلبم از غلام و خدمت کن
 بعد از آن چون یار ما رو بکن
 در حقیقت این چنین شد
 یک در محضوم باشد
 روح بدست من و صفای
 پس حدیث نفس بخور از
 نفس با خود در کلمه کلام
 سماع و قیل خودش آگاه
 یار باشد تو از ما این سخن
 عشق بازی می کند با خشتین
 میشود که بیل و که کل از آن
 می کند که بطور آگاه و خندان
 میشود که بستان آن که سینه چاک
 می مست افغان و خیزان رو
 که بر پیش روی آن جاندارا
 حق بر پیش سجده می نماید
 که بسجده که بدید و سیکه
 کرد و د خور روی سیکه

پیش امد از چه کعبه گشت
 مسجد و دیوانه بجان خود
 تو از این دانه آن یارب چه
 تو قسم ای و همان یارب که
 چند دیگر اینک باشم
 رو به سو آورم ای دیکه
 تا توانی کافر ایست
 بت را شای شب و کن ساو
 یا الهی است خیران تو
 دفع من دینی بخیال تو
 هم سخن مست و مخموران
 رند و مستوران از تو
 آنکه ایشان محرم شیطانی
 محرم درگاه آن رحمن بود
 جرم ایشان کشت طاعت
 طاعت ایشان بشا اله و عب
 هم بخونان از خود خسته
 سر ز پاشنه باز آید
 کشت ایشان قتل با چرخ
 هر زمان اما الیه را چون

حق نواز عفتان پست
 بعضی از حق حبس و چون چنان
 این زمان از دیگران گنم
 دین ما نیست و دین دیگران
 ای خدا توفیق خصم نم بده
 این عبادت از تو دورم کرده است
 من نمی پسندم خجاست این را
 این طلب را از طلب دریافتم
 ای خدا ایما کن نصیب ما را
 از بهشت و در تصور حرمین
 نه ز راه آنگاه ذات در همه

که چه کنم پیش حیف یکب
پیش من که بخشی و دور یکست

کر شدم کاشه از این گفتم
لیک نام پرسم ز رخ نازد

جفت و ناز است بهر جان
دانه دانه است بهر دیوان

غفلت این هر دو است در خوف جا
مرد راه حق یک ای نهنگی

هم سلطان و بغیر غولین
هم بشد او بد بخود خن

هم سخن چارتر از ای جان
رخش نور بر آسان از خون

هم سخن گفتا می بینم
هم سخن بخل و کبر و کینه ام

کن ز جمل خود مرا پسر کنون
دار بان از قفسه پرون

جرعه از بادستان چنان
مت کرد و جلوا عیانم

انچنان پس که اسعد شد
در شب معراج زان پا شد

روی سحر ماضی من نزد
پسر خود را و دشمن آن نزد

گفت این من علیم تو سبک باز گفت من ولی و تو سبک
 هر که که بد من چند ایم بود بسند که بد کاغذ مطلق
 حب من راجع حق کینه غنا لایض و معده گفته آلا
 دور ما بگذشت اکنون دور که چه دور ان جملگی از دور
 ما تو کفیم اکنون راز خود رو کو نور از با انبا خود
 ما تو کفیم راز خود در حین تو کو پسر امیر و در حین
 شکر ز جا کر مولی شدم که چه مولایم ولی مولایم
 کاسه با این ندارد این کلام کم بگو این حرف و از ادال

ساقی می ده که در عکس غیبی کشت سالک کشت زدن چینی
 نقطه می بست نقشی از خیال جام می را شد بدین شیل

در صراحی کس از آن که خود او به جام بخود خود را خود
 چون بخود آمد تو کف می گشت ساخت و عمت صورت از کف
 باز پیشان شد بجام غنا تا خبر شد رند منوری از آن
 پر تو می زان می باین می تو رند در پای خم می او فنا
 خورد او یکجور و کف حیا من ز من به شمشیر از این
 کج فادوی به شمشیر کما کان طلب دارم خداوند آلا
 در حق معشوق من کرد و شک در حق خمش زده هری شد بر
 خوردن می سبب پنهانیت چو نکو آن از سر ای جا
 بسینه عارف شد از او آرد جمل جام می از آن شد آرد
 مطربا چکی بزین بر چنگ لیل تا شود آن پسر پنهانیت
 نی می کو بد که ناید دیگر این صدا میدان ز جای کرا

بر زبانه من حق می گوید سخن
 بپسند خود گوید گوید دم
 آدم ما در حقیقت پست
 ناطق نطقش نم اورنگد
 روشنی جان او جانست
 که چو او جان مست جانست
 چادرش از زمین چون چادر
 داردی پسم از آن شد
 باره ما در جسم نشان بود
 پستم از باره پست
 ما نشان داریم از ابرو
 تا مراد اند غیر این
 لذت پستی برون از همه
 ذوق منی پسم برون از همه
 کل ما فی الکون ازین گمراه
 کافرا خود را عجب گمراه

کوشش کن ازین تو این گمراه
 هر کسی در حق من گوید سخن
 آن یکی گوید که مرد حق بود
 آن دیگر کین کافر مطلق بود

آن یکی گوید که بویا برده است
 گفتگو با گفتگو با کرده است
 آن یکی گوید که زده شد من
 آن یکی چراغ اندر کار این
 آن یکی گوید که جیش سوزن
 آن دیگر گوید که بس در خون
 آن یکی گوید که جیف از این
 کوشده در دیش حق و هوش
 آن یکی گوید که بفضل و کمال
 چشم پوشیده بر از علم
 آن یکی گوید که خون و جادو
 زمین بود بر شمع پیچید
 هر کسی برین گمانی میرد
 تن زن جان پسم ز جادو
 تن چو تن شد زن جان
 جان ز جادو پسم ز جادو
 این کاخ اجل مخصوص
 جان ما هر سوز و آن
 هر چه گفتند و بگویند
 جمله منم جمله منم ای
 من چه یاد خویش منی او
 لا ابا ل لا ابا ل لا ابا ل

سر زان پس اندرین درنگ نشد
 زین پس جان باین اندر نشد
 یارین می رانند با مجور
 کویا از سیدان جای بر
 نوکن ستم از سبب ای چه
 نیست غفل بود کارگر
 جسم و جانم بود در علم آن
 علم چه بود عین ذات لم یزل
 فعل از روی آن که نه بر
 جمل فیت داده شد کار
 که بگویند آنرا این سبب
 باره کفتم که مشکور
 غفلت فعل است علم کردگار
 چون گمان در آن بود در علم
 که نباشد غفلت غفلت چه بود
 غفلت از غفلت سبب که نه بود
 غفلت آنرا اگر طیف بدید
 پس چرا در ذات من گشت
 کار فرا اینجمله گفت رتبه
 غفلت و معلول که هر دو یکست

دانش گفتا باین میکن غن
 اینچنین پرواز که تو همچون
 سوخت از وصل یار برجا
 چو فای چو فای چو فای
 بر توی چون چشم از تو جدا
 جان فدا پس از دم فدا شد
 صد هزاران جلوه یعنی هزاران
 تو همان حیوان و حیوانی
 جفت شد آنکه انسان نام
 جسد دیگر ازین بدنامست
 کفتم او را ای حریف آری
 کوشش کن تا گویم آن اهلای
 نوچه مصلحت را خفیه کرده
 شمع ناشی کرده بدرقه
 که کل و که شمع و سر و جویا
 که شود او که قمری که زرا
 میشود آتش از روی صفا
 کرده زان یک جلوه برکت
 را و بسره بر او دم بر او
 با همه ذرات اندر گفت
 تو اسیر نفس شوی یا کج
 پس چرا که دروغی یا کج

فی الحقیقه که جو غنیمت یار است عاشق بیک بودن عار است
 که در رسم جای دیگر کرم از آن یعنی آن جای که سعد جان جهان
 تو ز پسندی شمع دارد درون است چون دیو اکیلی جهان
 تو اگر جان میدی تن میوه کردی تن پس چون سبزه جان
 هر زمانه با صد هزاران جان نه همین بل کفر و هم ایمان
 چون که ذاتش است نامحدود بر تو شمع با چار باشد محدود
 بر هر ذرات زان شد اندم در میان عاشقان تنه اندام
 عاشقم بر جسد چون چراغ است با هر ذرات اندر کفکلفت
 تو بشکر که خویش مغروری بین شمع را انداز تو غیر زین
 عجب آن شرک بود میدان نه داند او از جسد کل را غیر
 نور او بر شمع و کل یکسان لیک بر این دیگران

کل ز بوی شمع با او در نهان شمع از نورش چنین گزین
 قامت سروی ز قدش گزین جلوه اش بر ده آدم جلوه است
 تو چه میدانی که این است یار یار است یار یار است یار
 جلوه قرآن وصف کجاست خط لفظی معنی و مظهر از است
 کا فر پروانه شود پروانه کفر و دین را سوز در غش جان
 من غمی دارم که صفا دوی شکر ز شادی و هم حلاوت
 غم بود باقی و شادی با غم بود او کل شمس الگاست
 صاحب غم شو که در غم یار شادی و غم که چه جلوه کار است
 این نه غم باشد که غم نیست بلکه غمش عالم و آدم است
 یار ما در صورت غم شادی در لباس کفر ما را با دای است

گفته لا تصدی ویدی ^{بش} / لم یکن ما کین ^{ما کین} ما کین
 غم به پیش باز شادی به ^{بش} / عکس و این چو کین ^{کین} بگو
 غم کج بود یکی شد آشکار / که غمی بودی ز قول میل یار
 که غمی بود آن یغودی کمال / من کمال غمی نبودم کردم حل
 نقطه غم صورت شادی شد / حرف ناری درون بادی شد
 نقطه او صورتی از بار است / آن رقیب یار ما خود یار است
 غریبی را از آن حد و ^م / کی گشت این سر از ^م ^م
 فرق واحد با دو و صد گیر / جسد بر یک نقطه شد امیر
^{بش} ^{بش} نقطه وحدت شد ^{بش} / حرف لا ارب ^{بش} بگو ^{بش}
 من چه لاکشم و الا ^{بش} / تو را الا ^{بش} لا الا ^{بش}
 اول الکرب ^{بش} / جسم خط و سطح ^{بش} از آن ^{بش}

هر زمان کرد صراحی بر کان / کو نغمه کو ^م ^م غم غم
 در درون بیدام ^م / نیست باشد ^م ^م غم غم
 جام می شد در حقیقت ^م / زان فاده ^م ^م غم غم
 عالم هستی ^م ^م / اندر و بنود ^م ^م غم غم
 هر چه بخوای ^م ^م / از ^م ^م ^م غم غم
 جام می از ^م ^م / بدر از ^م ^م ^م غم غم
 فاش میگوید صراحی ^م / می بخور ^م ^م ^م غم غم
 غلتش شوری ^م ^م / جسد ^م ^م ^م غم غم
 ز با ^م ^م / با ^م ^م ^م غم غم
 یکت ^م ^م / روح خود ^م ^م ^م غم غم

همه عقلی که بر پست عقل خوش
 کند اندام خود است با عقل خوش
 چون که روح از پست خود آگاه شد
 تن نکند و جانب از شد
 تو شوی آنکه ز بعد مرگت
 بود و روح نظر عکس
 است نزد اهل عرفان جلیان
 دو تو این از سوره جبر
 است روح حایض عارض
 میشود حاصل ز عرفان پس
 او در این است و بد از آن
 جنتی دیگر بود چندی آن
 میشود حاصل از اطلاق
 باز معقول و محسوس است
 عکس جنت هر یک ضد دیگر
 است حاصل اول از عقل
 آن دیگر از الف توبه خیل
 چون ز افسوس جان کرد جدا
 آفرمان که با بخود بیاور
 نفس چون اینجاست مشغول
 زین سبب ضعیف و بیا

چون شود نفس مصفی ز خیل
 مختصر کرد قوی اندر خیل
 آنچه اینجاست که از حیرت
 اندران پستی چنانچه
 پس شود آنچه چشم کور از
 آفرمان آنجا شود علی جان
 این خیال آنجا مجسم شود
 گاه حور و قصر و کسب شود
 ز آنچه کفتم حال بر رخ را بد
 روح بخوان تو بر رخ لا
 روح آید به حال و با حال
 اندرون قابلی یعنی مثل
 خواب داشته مثلش ای پر
 که بظاهر این بود ضد دیگر
 او است بار روح حیثیت
 یک در بعضی بود آن عین
 بر دو قسم است تقویم اندام
 روح بخوان یکدم ادا هم
 نفی اول بر اندام
 زنده که در روح اندام
 نفی ثانی قیام بقدر
 ثم وجه بار ثم بشکون

مست میزان مرد کامل الفلان ^{نخون} رو قسم سخن الموانین را
 حال آن دیگر نخون از سبقت ^{دین} کفتم اورا پیش از این
 مست شد کافرخین انجام ^{دین} نیست اگر از نعیم و اوزنا

پسینام ضا شده از غریب ^{دین} میل آن دارم کرد و ارم
 دل دهم دیگر بر سازاده ^{دین} کشم چون می پرستان
 زین نفس ازاده جانانی ^{دین} زاهد خورشید کفاحل
 بمس و مطعم کند صوفی ^{دین} سکنت شد مسجد و شمس
 سکن و ماسد شد لایحان ^{دین} ذات ما پرور بود از این
 بر دوش باشد هزاران ^{دین} بر کانش اگر نه این
 آنچه آن پرشد و لم از نور ^{دین} که فیدانم دولت یا اوست

می کنی خدین تو می ایذا خورد ^{دین} نشود از خروج اخراج
 ز بد ترک ما سوی نه است ^{دین} نه نماز و روزه و حج
 این نماز و روزه نیست ^{دین} زین نو بکند روی مغز این
 قول لیوا من صلا و تم چه گفت ^{دین} یحییون در حق تو این شخت
 این عکس ی ریاید ^{دین} باز عشق کلو خان در دل
 هر کسی که عشق باشد ^{دین} است نزد عارفان مثل حج
 نصر امیران تو ای نیکو ^{دین} رزم تو اقبل مو تو را بیا
 شج با با خرقه آتش ز نم ^{دین} هم بر غمش باد و پشتم
 خرد و سجاده و نسج را ^{دین} سوزم از دست تو ایندم
 ستم و ستم من از جام ^{دین} است پر ستم بن پر ستم
 بت بود حق که بظ هر طاعت ^{دین} زانکه از او هر چه حرام

دانش بگویم که بت باشد خدا
 بت پرستی میکنم و عین دین
 کفر دین را دیده ام از چنان
 زین بسبب از هر دو بزرگوارم
 این سخن کفر است در ظاهر اگر
 در حقیقت عین دین است
 زاهدان ما را بسجده کاریست
 منم و مستی ز پرستی میکنم
 منی از خویش منی میکنم
 چونکه

132

181

حاصل آلت بنزد اهل حق نیست جزو ای که باشد عجز
 عکس اورا غیر حق پسند چون گزانت حق اورا دشمن
 در حقیقت شهادت کامل بر کور کرد و هر که او جاهل بود
 کامل است امروز کافران حیف صد حیف او غار دوزخ

قطب حرا نویکی دان یکی نفس واحد از پیش اندک
 مظهر آسند جلوه دران کیف مد القل را یکدم نخوان
 گفتگو باشد بر جسم ظاهری در نه اول است عین آخری
 اول و آخر مؤثر قطب این میان جای ذات انجست
 از عدد و ثبت تصد آثار دایره کرد در حرکت نقطه
 ای پسر چون تو ایرانجی که بوحسب در تکرار که کی
 که بچشم قطب میرد میرد سوی جانان رنگ دیگر میشود
 جلوه حرا هر انگوشت درین کافر حق است و کافران صنی
 بر کانت که چه که عطف بود شمیس و منصور انکار بود
 در حقیقت شد حقیقت جلوه در لایس هر یکی غیر دیگر

اندرین دنیا و عقیقی پهل هر یکی دارد زبان و تن مثال
 بسجود روح کل که در بزم مجن میشود نوعی بهر کس عشق تابان
 در یکی چون نقش دیوانی در دیگر او جود بسیاری شود
 از فلک چون نقطه عین شود ماضی و حالی دیگر حاصل شود
 نه بر آن افزاید و نه کم شود لک بسکه جملگی چون لم شود
 لازم عارف شد نعم لم باشد لا ولم با آن دیگر اسرار شد
 در درون خضر و غر مؤثر شود پس بداد و نفع و انگشت شود
 عارف و معروف ذات بدین عارف و معروف و معروف بدین
 آنچه کافراست از بود و نبود جمعی از راه کشف است
 دوش گفتار اندکی بی سرو پا بهر من پسری ز حق تعالین نما

پس بگو مقصود از آن چگونه است
 ران چراغ و زین بجا چه است
 نور جان از نور کی افزون
 از فراق کیست دایم خوش
 فی البدیه گفتش میدان بود
 عقل و حس و دل آینه بود
 روضه لاو شد حوا پس هر دو
 نور حق نشسته است بر دو
 نور پسنداری که چندیم تو
 یا که حرکت این دست تو
 زین حلول هر که نفهمی ای دغ
 فی الحقیقه شد کی حال عقل
 اتحادی و حلولی احوال
 زانکه اثبات دور دوری
 که چه جان و تن دو باشد نظر
 این ملک بس این ملک این ملک
 لیک تن شد عکس جان بجان
 چون زتن بگشت اد شد بد
 من بعد عقل کوم این سخن
 تو عقل خویش بگذر چون
 تا که دانی جو پسند است خیل
 گفتگوی عقل باشد جلجل

پرده جان چو که او باشد هم
 جنت جان کرده منزل در هم
 چون شود صافی رود آن جان
 سوی جانان سوی جانان
 چند چندی تو ایبر کا کن
 رو خیس بشکن بر در کا کن
 تا که بینی اسپین گفتار
 هم بر کند خود بر بینی بار
 هر چه میگویم که یارب در نظر
 تو می گوئی که نه ای دغ
 کی شود عاقل خداوند جان
 یا فقیر و مستند ای الاء
 چون سخن اینجا رسید آید
 سوی خود از خویشین بفر
 بس کن ای کافر تو و کول
 در سا آوار کفر شد بد
 ای عزیزم که عزیزم هر کو
 از تن خود رو تو جانان
 یوسف خود را از چه آزاد کن
 بهر آن قصه ز جانان

آب چه از لاله کل آلود شد بر همان چه او کل بود
 مطلب از آب آن نقش که ای پسر از نقش که نقش
 یوسف کنعان بمصر افتاده تا که دانی جان ز با افتاد
 شد اسپر تن پس اگر شاه بوی باد و صبا می شد
 نفس برکش خورشید شوی کند آن غریز مصر زان جز کند
 جابر جان از عقب چن پاد شد عظیم آسند پس پاد
 نو بگفتی حد و یا ای پر خواب می هستی تو حد یا عشر
 چون شوی سپه دار در ابراهیم است تا ویش کشای آن
 کرک نفت یوسف جان کا خرد لیک این کوسند از راجه
 جان جان یعقوب کشته تا تو تا که پسند روی یوسف جان
 دل ز بهر آن شد ویت الهی حال جان پسند جان

آلاء مرش صبا آرد سپام میرساند بس ترا سوی تمام
 رو صبا را دست بدم بک چن چندی سخت ایمر و غیر
 تا که برساند بجا بون کسی چون که آید هر دم از کوی کسی
 آشنا سار در با جان جان فارغ کرد اند از کون جهان
 تازه عاشق محرم جان کشود او که باد صبا را پی شود
 جله قرآن ز غرر غرر شربت فاش گویم عکس عکس ز غرر شربت
 از وضو تو فهم مسح و غسل کن در جابت متصل رود غسل کن
 پا از آن شستن بود از غریب دست رو شو مسح باد غریب
 از غیت رو بکن تو شست چن کویا غیت بل آن
 چن هستی کا فوا از کا فوا غافل از آنی و لکم ما تعب و

ناکه آن آمد حای از حرم شاد مکن ساق در تاج مرم
 کفتمش ای یک جانان حرا منت بر جانم از سر تا پ
 باز کو از کفر و از ایمان کفر ناکه تن چون جان شود قربان کفر
 باز کو از دین بی دین بی دین باز کو از چشم کالهر لبین
 باز کو از سحر با بیان یار باز کو از رحمت و قهر و خیار
 از زبان مستمند معنی باز کو با اهل بزم ذوالن
 کی چمن افتاده در بحر فنا شاد و خندان جل در دار لقا
 کاه کاهی یاد جهوران کن و اصلا حق که این دان کن
 ما بهسم بودیم با هم مد کاه در شادی و در غم مد
 بود سر حق چو با تو در بیان کاه کاهی بخت لولی و شان
 ای مکر از ما فراتر کردی اینهم از لطف است و خوش کردی

از زبان غیر میگویم سخن در نه بجز و وصل عکس پیشین
 ای رسول عشق بر کو از کرم چون رسی در خلوت خاصم
 کین دل از کف داد کانت در طریق عشق ویرش صاف
 جذبه بر پیکان بر این افروخته از غم افسردگیها و آرنجها

است

غزل نمایان نشود در هزار جوی
 هر سوره است



W. KHALLAGHI
P.O.B. 2698

نصف
11/2/14